

کشکول خاطرات (جلد ۳۸)



ناصر کاوه

کتاب کشکول، خاطرات، ناصر کاوه



کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خطرات دفاع مقدس (جلد ۳۸)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سی و هشتم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

رسم خدا حافظی از استاد



۱

درس ایشان شلوغ ترین درس‌ها بود. آن وقت در قم، بعد از درس آقای بروجردی، هیچ درسی به شلوغی درس ایشان نبود. نزدیک پانصد نفر طلبه درس ایشان می‌رفتند. در حالی که درس‌های دیگر چهل، پنجاه نفر حداکثرش بود. ما اینجا با آقای خمینی آشنا شدیم.

۲

آشنایی بیشتر ما این طوری شد که وقتی ایام تابستان یا ماه رمضان می‌خواستیم از قم برای تعطیلی بیایم مشهد یا بروم مسافرت، منزل ایشان خدا حافظی می‌کردم از ایشان. این هم رسم طلبه‌ها بود؛ حالا رسم همه‌جا نبود، همه‌کس نبود، اما ما این رسم را داشتیم. بعضی دیگر را هم دیده بودم این کار را می‌کردند؛ می‌رفتیم خدا حافظی می‌کردیم. وقتی که می‌رفتم منزل ایشان، ایشان نشسته بود روی تشکش و دورش یک نیمه دایره‌ای از کتاب روی زمین چیده شده بود، مشغول مطالعه بود.



۳

دو، سه جمله با ایشان مثلاً صحبت، احوال پرس می‌کردیم؛ مثلاً اجازه بفرمایید، می‌خواهم مسافرت بکنم، مشهد بروم. ایشان یک خورده احوال مشهد و احوال پدرم را می‌پرسیدند و [می‌گفتند:] سلام برسانید. دو، سه کلمه حرف بیشتر نداشتند. بعد هم ما می‌آمدیم بیرون. وقتی از مسافرت برمی‌گشتم، باز می‌رفتم خدمت ایشان، باز همین‌طور سلام علیک می‌کردم. باز دو، سه جمله ایشان بیشتر حرف نداشتند؛ هیچ حرف زیادی نبود.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۲۷





امروز فلسطینی‌ها بیدارند غیور
جوان‌های بیدارند سال‌هاست
طراحان فلسطینی با مهارت کامل
مشغول کارند. هزار ساله است

مدت فلسطین را نشناخته‌اند

رهبر انقلاب اسلامی | ۱۴۰۲/۷/۱۸

KHAMENEI.IR

کتاب کشتل خاطرث ناصر کاره

#راز_غیب_شدن_فرمانده!

🌸 هر بار که بچه ها به عملیات می رفتند، حاج احمد تا یکی_دو ساعت پیدایش نبود. بارها از خودم می پرسیدم که: کجا ممکن است برود؟ یک بار که قرار بود بچه ها عملیات کنند، تصمیم گرفتم این بار تعقیبش کنم. ماشین تدارکات، گوشه قرارگاه، روبروی درِ خروجی توقف کرده بود. صبر کردم تا لحظه مناسب برسد، بعد رفتم و زیر آن دراز کشیدم....

🌸 حالا دیگر حاج احمد هر طرف می رفت، در دید من بود. لحظه آخر، دور گردن تک تک بچه ها دست انداخت و با آنان خداحافظی کرد. صدایش می آمد که می گفت: «برادرا! یادتون باشه، تکبیرها تون نباید یه الله اکبر ساده و بی فایده باشه، سعی کنین هر تکبیرتون به اندازه ی یک لشکر عمل کنه.»

🌸 بالاخره بچه ها حرکت کردند و رفتند. چشم از حاجی بر نمی داشتم. داخل اتاق رفت و چند دقیقه بعد برگشت و پای پیاده از قرارگاه بیرون رفت. دنبالش راه افتادم، طوری که متوجه من نشود. از دامنه کوهی که مُشرف به قرارگاه بود، بالا رفت و من متعجب به دنبال او می رفتم.... پشت صخره ای پنهان شدم، حاج احمد کنار جوی آبی که از سر کوه پایین می آمد، دو زانو نشست، آستین ها را بالا زد و وضو گرفت. بعد یک سنگ کوچک از داخل آب برداشت و به داخل غار کوچکی که همان جا بود،

رفت. منتظر ماندم تا ببینم چه کار می کند. بعد از چند لحظه، صدای دعا و گریه حاج احمد که با صوت حزینی به درگاه خدا التماس می کرد، بلند شد: «خدایا! تو درکمین ستمکارانی، از تو می خوام به حق آبروی مولایم، این بسیجیان عاشق رو در پناه خودت حفظ کنی....» 📖 کتاب می خواهم با تو باشم، صفحه ۶۵

#با_التماس!

🌸 هم قد گلوله توپ بود! گفتم: چه جوری اومدی اینجا؟! گفت: با التماس! گفتم: چه جوری گلوله رو بلند می کنی؛ میاری؟ گفت: با التماس! به شوخی گفتم: می دونی آدم چه جوری شهید می شه؟ لبخندی زد و گفت: با التماس! تکه های بدنش رو که جمع می کردم؛ فهمیدم خیلی التماس کرده!!

#روزی_رو_می_بینی_که....

🌸 بعد از شهادت شهیدان صیادی و مهدی ایثاری از شهید موسوی (شهید سید محمود موسوی) شنیدم که شهید صیادی دو فرزند خردسال داشتند که یکی از آنها موقع شهادت شهید صیادی دو ماهه بود. خیلی ناراحت شدم؛ خیلی زیاد....

🌸 چند روزی گذشت و یک روز با سید قرار گذاشتم به منزلشون بروم تا با هم باشیم. توی مسیر دختران بد پوشش زیادی دیدم و اوج این فسادهای اجتماعی

زمانی بود که یک موتوری از کنار دختری رد شد و جسارتی کرد.... اگر آن روز کارد بهم می زدند از شدت عصبانیت خونم بر زمین نمی ریخت و از اینکه مردم نمی دانند برای همین آرامش شان چه کسانی جانشان را فدا کردند خیلی ناراحت بودم!!

با شدت عصبانیتی که داشتم آمدم دم در منزل شهید سید محمود و رفتم داخل خواستم بهانه ای برای خالی کردن عصبانیت پیدا کنم؛ شروع به حرف زدن کردم و گفتم: سید یعنی چی؟!!

شماها دارید برای این مردم بی خرد جوونتون رو می گذارید ولی توی جامعه اصلاً عین خیالشون هم نیست. سید دارم دیوانه می شم. و آماده شدم سید یه چیزی بگه و شروع کنم به فحش و ناسزا و نفرین به این انسانهای نفهم جامعه که سید با گفتن حرفی انگار یک لیوان آب یخ روی من ریخت....!

سید گفت: یک روزی رو می بینی که من هم شهید شدم و توی جامعه صدایی از کسی در نیاید که هیچ؛ انگار هم نه انگار! مدتی زیادی سکوت کردم. بعد گفتم: سید من زودتر از تو میرم. سید گفت:

من زودتر می روم. (شهید می شوم) من گفتم: سید من زودتر می روم. ناگهان سید بصورتی که انگار باید از خودش دفاع کنه گفت: بخدا قسم من زودتر می روم....

#قربانی۔عید۔قربان

🌸 دو بار خواب دیدم یہ نفر می اومد می گفت: این کہ بزرگش می کنی، باید روز عید قربان، قربانی بشه. از شوهرم پرسیدم: خواب بدیه، نه؟! شوهرم آروم لبه‌اش رو گاز گرفت و گفت: نه! پاشو نمازت رو بخون، چند روز دیگه عید قربانه، گوسفند می کشیم. گفتم: ما کہ حاجی نیستیم! گفت: عیبی نداره، برای سلامتی سرمون...!

🌸 ۲۲ سال بعد، عراقی‌ها داشتند خرمشهر رو می گرفتند. عید قربان بود؛ توی آبادان هم گوسفند پیدا نمی شد کہ قربانی کنیم؛ دلم شور می زد؛ می گفتم: نکنه روز قربانی شدن محمود باشه؟! وقتی رفتم بالای سرش، دیدم ترکش عین تیغ، شاه‌رگش رو بریده.... 📖 راهنمای زائران راهیان نور، ص ۹۵

#شنبه۔روز۔پرواز

🌸 وقتی محمد شکری شهید شد، هنگام دفنش شهید سید احمد پلارک او را داخل قبر گذاشت و به او گفت: قبل از اینکه چهل‌م برسه میام پیشت! او گفته بود کہ: من شنبه شهید می شوم و دوشنبه جنازه ام را می آورند. همان هم شد. جنازه او را دوشنبه مقارن با چهل‌م شهادت محمد شکری آوردند.

#شهادت_همزمان_دو_برادر_توسط_دو_عامل_کفر

🌸 خانواده شهیدان ذاکری که دو فرزند خود را به جبهه های نبرد با کفر اعزام کرده بودند و خبر شهادت هر دوی آنان را به فاصله چند ساعت از یکدیگر دریافت نمودند. البته چنین نمونه ای در میان شهیدان دفاع مقدس منحصر به فرد نبود اما آن چه شهادت این دو برادر را از مصادیق مشابه متمایز می نمود، مکان شهادت آنان بود.

🌸 خلیل و اسماعیل، بر خلاف آن چه در ابتدا تصور می رفت، در کنار یکدیگر و یا در نزدیکی هم نبودند، بلکه هزاران کیلومتر از هم فاصله داشتند. اسماعیل در منطقه عملیاتی «پنجوین» عراق، هدف آتش متجاوزان حزب بعث قرار گرفته و خلیل در شهر بعلمک لبنان، به دست ارتش اسرائیل شربت شهادت نوشیده بود.

🌸 هر دو برادر در یک روز به دست دو عامل کفر جهانی، در دو کشور که هزاران کیلومتر از هم فاصله داشتند به شهادت رسیدند و پیکر پاکشان در یک روز تشییع و در جوار یکدیگر در بهشت زهرای تهران به امانت سپرده شد تا سندی باشند بر نبرد سربازان حضرت روح الله با تمامی مظاهر شرک و نفاق و کفر در سراسر عالم.

🌸 یاد و نام شهیدان خلیل و اسماعیل ذاکری گرامی باد.

#بزرگ_مرد_کوچک!

🌸 سال ۱۳۶۳ موقعی که به منطقه زبیدات عراق اعزام شدیم اولین شب قبل از اینکه به منطقه برسیم شب را در پادگانی نزدیکی های پل کرخه به صبح رساندیم. در آن شب فیروز دوست داشت که با نیروهایش بیشتر آشنا شود پس با هم شروع به سرکشی از نیروها کردیم در این بین به پسر بچه ای بسیار خوش رو و خوش اخلاق برخورد کردیم. قبل از اینکه به طرفش برویم در حال نماز خواندن بود به قدری زیبا نماز می خواند که انسان را مجذوب خودش می کرد.

🌸 پسر بچه ای که فکر نکنم هنوز بالغ شده بود. قنوتی با گردن کج، رکوعی طولانی و سجده ای بر خاک افتاده. انگار کن که تمام گناهان عالم را به گردن او انداخته بودند، چنان با تضرع نماز می خواند. نمازش که تمام شد، همراه فیروز به طرفش رفتیم بعد از احوال پرسی گفتم که: از کجا اعزام شده ای؟ گفت: از همان جایی که تو آمده ای. گفتم: نمازت بسیار خوب بود. گفت: اگر او قبول کند، خوب است. مگر شما می خواهید به نماز من نمره بدهید؟!

🌸 گفتم: نمره که نه، ولی یاد گرفتم از شما که چگونه سرم را در مقابل دوست کج کنم. گفت که: به کج و راست کردن سر نیست. باید دوستش داشته باشی تا بتوانی سرت را در مقابلش کج کنی. او که ما را دوست دارد پس ما هم باید او را

دوست داشته باشیم. دیدم اگر تا صبح با این پسر بچه صحبت کنم؛ می ترسم آخرش کم بیاورم. با ایشان خدا حافظی کردم.

🌸 بعد از چندین روز که از حضورمان در خط مقدم می گذشت روزی برای دیدنش به گروهانشان رفتم. چنان با اشتیاق برخورد کرد که بچه های گروهان فکر کردند که از اقوامم هستند. سفارش او را به فرمانده گروهانش که فکر کنم منصور قاسمی بود کردم.

🌸 یک روز نزدیکی های ظهر بود که آماده شده بودم؛ بروم مقر تیپ صدای انفجاری از گروهان سمت راست مان که همان گروهان آنان بود، حواسم را پرت کرد به آن طرف دود سیاهی در هوا پراکنده شد. نمی دانم شهید هادی امانی بود به طرفم آمد یا اینکه شهید آزاد قبادی گفت که: گروهان اعلام کرده نیاز به آمبولانس دارند. نگرانی من دو چندان شد نکند....

🌸 نکند اتفاقی افتاده باشد. بعد از چند دقیقه آمبولانس آمد از کنار سنگرمان به سرعت رد شد من همانجا کنار سنگر قدم می زدم. بچه های مخابرات هم می آمدند و می رفتند و هی خبر جور واجور می آوردند. آمبولانس که برگشت گفتم جلویش را بگیرید بینم چه اتفاقی افتاده.

🌸 آمبولانس که ایستاد یکی از سادات کوهدشتی که اسمش خاطر نیست آمد پایین و خودش را به من رساند، گفت: نگران نباشید چیزی نشده بچه ها همه سالم هستند. گفتم: پس داخل آمبولانس چه کسی است؟ که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، دستش را به گردنم انداخت و صدای گریه اش بلند شد....

🌸من هم همانطور که گریه امانم نمی داد به طرف درب عقبی آمبولانس رفتم که چشمم به بدن بی جان آن پسر بچه ای که قنوت نمازش را با سرکج می خواند افتاد. تا آن موقع نمی دانستم اسمش چیست. سیدی که همراه بدن بی جانش بود گفت که: جهانگیر است، جهانگیر گراوند.

#سزای_خیانت_و_تک_خوری!

🌸 بچه ها به نوبت شهردار می شدند. منظور از شهردار شدن تو جیهه انجام کارهای سنگر بود. مثل نظافت سنگر، شستن ظروف غذا، تحویل گرفتن و توزیع غذا، چای درست کردن و.... تازه از سنگر کمین بازگشته بودم که چند تن از بچه ها با حالت اعتراض به من مراجعه کردند، گفتم: چی شده؟ چه خبر هست که این قدر عصبانی هستید؟!

🌸 یکی از آنها گفت: از دست این شهردار. گفتم: مگر چه کرده؟ گفت: بیا خودت خودت شاهکارش را ببین. همراه بچه ها شدم و به اتفاق رفتیم سنگر گروهی آنها. داخل که شدم دیدم شهردار موشی را گرفته و با یک نخ، آن را از سقف آویزان کرده و این زبان بسته هم برای نجات از دست این شهردار بی رحم خود را به در و دیوار می کوبد. از کار شهردار خنده ام گرفته بود اما چون برای رسیدگی به اعتراض بچه ها به آنجا آمده بودم، خودم را کنترل کردم و خیلی جدی گفتم: این چه وضعی است؟ مگر این زبان بسته چه گناهی کرده؟ آزادش کن بره. شهردار گفت: آخر داشت به مال مردم خیانت می کرد که من اون رو گرفتم!

🌸 گفتم: چه جوری خیانت می کرد؟ پاسخ داد: رفته بود داخل ساک آقا مهدی و مشغول خوردن آجیل بود. همان آجیلی که همه مادرها همراه بچه ها همراه می کنند تا تو جبهه با دوستاشون بخورند. من از تق تق پسته خوردنش متوجه شدم. این بود که گرفتمش تا تنبیهش کنم. آخر این آجیل ها حق همه ماست، نباید او تنهایی می خورد!!

🌸 گفتم: خوب دیگه کافیه، ببخشش. او هم نخ را باز کرد و موش را برد پشت خاکریز، رها کرد و برگشت. مهدی که تازه متوجه موضوع شده بود رفت سراغ ساکش، موش کیسه آجیل را با اجازه همگی سوراخ کرده و مقداری از آن را خورده


بود. بقیه آجیل ها دیگر خوردن نداشت، انگار قسمت بچه ها نبود. مهدی آجیل های باقیمانده را ریخت پشت خاکریز تا بقیه حیوانات نیز سهم خود را بردارند.

#مردان - تکلیف - اینچنین - هستند....


🌸 همراه صیاد به بعلبک لبنان رفته بودیم. هماهنگ شده بود که به خانه ی پدری برویم که پنج نفر از خانواده اش شهید شده بودند. صبح به آنجا رسیدیم. خود پدر شهید جلو آمد و در را باز کرد. صیاد را که دید، جلو آمد و شروع کرد به گریه کردن!


🌸 بعد از نماز صبح، بساط صبحانه را که خیلی هم مفصل تدارک دیده بودند، آورد. اما خودش چیزی نخورد. روبروی صیاد نشسته بود و چشم از او بر نمی داشت! بعد از صبحانه از او پرسیدیم: پدر، چرا اینقدر ایشون رو نگاه می کنی؟ گفت: من تو صورت ایشون، خمینی رو می بینم!

🌸 هنگام خدا حافظی، پیرمرد خم شد و دستش را روی پوتین صیاد کشید و روی چشمش گذاشت! صیاد که تا این لحظه ساکت بود، دیگر نتوانست طاقت بیاورد، بغضش ترکید و گفت: من تا دست تو رو نبوسم از اینجا نمی رم! چرا این کارو کردی؟ پیرمرد گفت: من خاک پای خمینی رو بوسیدم! گذشت تا اینکه شب من با صدای هق هق نماز شب صیاد از خواب بلند شدم! او آن شب از اول شب تا اذان صبح، نماز می

خواند! از او پرسیدم: چرا تمام شب نماز می خوندی؟ گفت: من تا حالا فکر می کردم فقط تو ایران مسئولیت دارم، تکلیفم اینه که تو جبهه ها بجنگم، اما با اون برخوردی که اون پیرمرد کرد، فهمیدم که اشتباه می کردم!! حالا می فهمم که توی دنیا هر جا که مظلومی هست، به گردن من حقی است و به تعداد هر مسلمان که در هر کجای دنیا مظلوم واقع شده، من وظیفه ای دارم و تحمل بار سنگین این مسئولیت از عهده ی من خارجه! از خدا خواستم که منو ببخشه که نمی تونم از پس انجام همه ی وظایفم بر پیام و از من همین قدر انجام وظیفه و اقرار به عجز رو بپذیره! خاطره ای از شهید علی صیاد شیرازی  کتاب دلم برایت تنگ شده

#کرامت_سردار_به_مادر....

 مادر در خواب پسر شهیدش را می بیند. پسر به او می گوید: توی بهشت جام خیلی خوبه. چی می خوام برات بفرستم؟ مادر می گوید: چیزی نمی خوام؛ فقط جلسه قرآن که می رم، همه قرآن می خونن و من نمی تونم بخونم خجالت می کشم. می دونن من سواد ندارم، بهم می گن همون سوره توحید رو بخون. پسر می گوید: نماز صبحت رو که خوندی قرآن رو بردار و بخون!

 بعد از نماز یاد حرف پسرش می افتد. قرآن را بر می دارد و شروع می کند به خواندن. خبر می پیچد. پسر دیگرش این را به عنوان کرامت شهید، محضر آیت الله

نوری همدانی مطرح می کند و از ایشان می خواهد مادرش را امتحان کنند. قرار گذاشته می شود. حضرت آیت الله نزد مادر شهید می روند. قرآنی را به او می دهند که بخواند. به راحتی همه جای را می خواند؛ اما....

🌸... اما بعضی جاها را نه! می فرمایند: قرآن خودت رو بردار و بخوان! مادر شهید شروع می کند به خواندن؛ بدون غلط. آیت الله نوری گریه می کنند و چادر مادر شهید را می بوسند و می فرمایند: جاهایی که نمی توانست بخواند متن غیر از قرآن قرار داده بودیم که امتحانش کنیم. راوی: برادر سردار شهید حاج کاظم نجفی رستگار فرمانده لشکر ۱۰ سیدالشهدا

#پیروزی-بزرگ-در-اسارت....!!

🌸 سکوت اردوگاه با فریادهای نگهبان اردوگاه در هم شکست. آن روز در قسمت چهار دیواری (اردوگاه ۱۶) غوغایی شد. سعید، دلاور مردی از خطه لرستان بود و آن روز به بهانه اینکه چرا از جلو اتاق نگهبانهای عراقی گذشته است مورد آزار و شکنجه قرار گرفت. ابتدا دمپایی در دهان، او را دور محوطه اردوگاه چرخاندند سپس او را لخت زیر آفتاب در حالی که باید به خورشید نگاه می کرد؛ نگه داشتند.

🌸.... همه بچه ها نظاره گر بودند و کاری از کسی ساخته نبود. پس از مدتی یکی از ریش سفیدان اردوگاه پا درمیانی کرد نتیجه ای نداد. سکوت همه جا را در بر گرفته بود. نگهبان عراقی از سعید خواست که به رهبرمان توهین کند سعید قبول نکرد. چند ضربه کابل به او نواختند. سعید سرو صدا کرد و مترجم خواست. مترجم گفته های سعید را به نگهبان انتقال داد: آیا شما به رهبرتان توهین می کنید؟ نگهبان تا این را شنید با کابل به جان سعید افتاد و به بدن و سرو صورت سعید ضربه می زد.

🌸 سعید به میان بچه ها آمد. چند نفر از بچه ها دورش را گرفتند. نگهبان ها همه به جان بچه ها افتادند. آقای بهشتی پور که از اسرای محبوب بچه ها بود و در اردوگاه کارهای مثبت زیادی انجام داده بود و نگهبانها هم او را می شناختند آمد جلو و از نگهبانها خواست که بچه ها را کتک نزنند. یکی از نگهبانها کابل را بلند کرد و به سر آقای بهشتی زد. بچه ها همه نگهبانها را دوره کردند....

🌸.... اردوگاه منتظر اتفاق تازه ای بود نگهبانها آقای بهشتی را بردند و سوت داخل (آمار) آسایشگاه را زدند. هیچ کس داخل اتاقها نرفت! همه داخل محوطه نشستند. سوت آمار پشت سر هم زده می شد. نگهبانها با سرو صدا از بچه ها خواستند که داخل اتاقها بروند کسی گوش نداد، یکی از بچه ها بلند شد و گفت: تا افسر اردوگاه نیاید ما داخل اتاق نمی رویم.

🌸 زمانی کوتاه طی شد و با تماس تلفنی نگهبانها، افسر اردوگاه آمد. افسر اردوگاه شروع به صحبت کرد و بچه ها را دعوت به آرامش کرد و از بچه ها خواست که تک تک خواسته هایشان را بگویند. خواسته اکثراً آزادی آقای بهشتی بود. افسر قبول کرد و از بچه ها خواست که داخل اتاقها بروند. روز بعد آقای بهشتی را آوردند آثار شکنجه در بدنش هویدا بود. ولی همه خوشحال بودند چون پیروزی بزرگ به دست آورده بودیم و عراقیها تسلیم شده بودند و از آن روز به بعد بچه ها را کمتر اذیت می کردند..... 🌸 سعید قیطاسوند دلآوری از خطه دورود لرستان بود.

#قله_۱۹۰۴

🌸آتش تیربارهای دوشکا و به خصوص یک قبضه توپ شیلیکا که عراق از آن مثل تیربار، کار می کشید، از بالای ارتفاع ۱۹۰۴ بر سر بچه ها می بارید و زمین گیرشان کرده بود؛ یک دفعه رو کرد به بچه هایی که روی زمین خوابیده بودند و با صدای رسا فریاد کشید: «گردان مقداد با مهدی خندان به پیش.»

🌸 صدایش در همه جا پیچید و در کوهستان کانی مانگا طنین انداخت؛ طوری بود که تمام بچه های گردان مقداد شنیدند و همه پشت سرش شروع کردند به دویدن. ستون در شیب تند ارتفاع، چند تپه را پشت سر گذاشت و در شیاری نزدیک تپه سوم، چند دقیقه ای ماند تا بچه ها نفس تازه کنند.

🌸 پیشاپیش ستون ایستاده بود و داشت بالای قله را نگاه می کرد؛ صورتش را برگرداند و نگاهی کرد به بچه هایی که زمین گیر بودند و دوباره قله ۱۹۰۴ را زیر چشم گرفت. انگار دور قامتش را هاله ای از نور فرا گرفته بود. طاقت نیاورد و گفت: «من می روم اون چارلول رو خاموش کنم.»

🌸 جلوتر میدان مین بود، با چند تخریبچی از دامنه بالا کشید؛ داخل میدان مین، زیر نور منورها نشسته بودند یکی یکی مین را پیدا می کردند، از خاک بیرون می کشیدند و کناری می گذاشتند، فرصتی برای خنثی کردنشان نبود. آقا مهدی معبری در میدان مین باز کرد، تا رسید به سیم های خاردار کلافی شکل. دوردیف سیم خاردار در پایین و یک ردیف در بالای آنها بود.

🌸 مدتی پشت سیم خاردارها نشست به انتظار رسیدن سیم چین، اما از سیم چین خبری نشد. رگبار آتش شدت گرفته بود، معطل نکرد، با دست هایش شروع کرد به باز کردن کلاف های سیم خاردار. تیرهای توپ چارلول شلیکا از کنار سیم های خاردار و از بالای سر مهدی می گذشت.

🌸بالاخره حلقه های بلند کلاف های سیم از هم باز شد و او با سر وارد کلاف ها شد و وسط آنها نشست؛ او با دست های چاک چاک و خون آلودش مشغول باز کردن ردیف دیگر سیم های خاردار شد؛ با هر تکانی که می خورد، خارهای بیشتری در

بدنش فرو می رفت، اما با نگاه به سنگرهای دشمن، مصمم تر از قبل کلاف ها را از هم جدا می کرد


تصمیم گرفته بود به هر قیمتی شده معبر را باز کند و آتش جهنمی آن توپ چارلول، که مانع پیشروی ستون شده بود را خاموش کند؛ ردیف آخر را هم باز کرد و خودش را به طرف دیگر کلاف ها کشاند؛ لباسهایش به خارها گیر کرده و پاره شده بودند؛ خون زیادی از دست ها و بدنش بیرون می زد.

با زحمت زیادی روی دو پایش ایستاد؛ چارلول عراقی کماکان می نواخت؛ خط آتش دشمن درست روی میدان مین و سیم های خاردار متمرکز شد؛ مهدی نای ایستادن نداشت؛ تمام توانش را جمع کرد و به صدای بلند فریاد زد:

«ان تنصرالله ینصرکم»

در یک دم، هاله ای از سرخی تیرها، سر تا به پای مهدی را فرا گرفت. تکانی خورد و از پشت به روی سیم های خاردار افتاد....

خاطره ای از مداح شهید فرمانده مهدی خندان معروف به «شیرکوهستان» که در اربعین حسینی سال ۶۲ به شهادت رسید.

کتاب "قله ۱۹۰۴" 



شهید منصور ستار

بدون تعارف و زیاده گوئی ، منصور ستاری یک فوق تخصص راداری بود. در بحث رادار ، در آسیا شناخته شده بود. هندی ها و پاکستانی ها او را به عنوان یک متخصص رادار می شناختند. وقتی هم که شهید شد ، فرمانده نیروی هوایی پاکستان در پیام تسلیتش نوشته بود: ضایعه شهادت سرلشگر ستاری را به ایران ، خاور میانه و آسیا تسلیت می گوئیم.

برگرفته از کتاب «روایت ناتمام»

کتاب کشتل خاطرار، ناصرکار

🌸 روزی اسیری آوردند که ظاهراً سرباز بود و در امر مداوای زخمی‌ها، تا حدودی مهارت داشت. برایم تعریف کرد که چگونه به اسارت درآمد. ظاهراً نزدیک پادگان محل خدمتش، روستایی بوده. چون اینها در بهداری پادگان بودند؛ مواقعی جهت کمک به مردم روستا و مداوا و معالجه بیماران به روستا می‌رفتند که باید از رودخانه ای گذر می‌کردند.

🌸 شبی یکی از مردم روستا به پادگان می‌آید و برای مداوای فرزند بیمارش کمک می‌خواهد. این سرباز می‌گفت: شبانه رفتم و فرزند او را معالجه کردم. صبح و در راه بازگشت در کنار رودخانه، مشغول شستن لباسهایم شدم. در این هنگام شخصی با اسلحه ای از پشت سرم دستور داد تا بایستم. برگشتم و دیدم همان شخصی که من فرزندش را معالجه کردم، اسلحه را به سمت من نشانه رفته و اینگونه مرا به عراقیها تحویل داد.

🌸 این به من گفت: من می‌توانم با تیغ و میخ، ترکش را از دستت خارج کنم. خب من می‌ترسیدم که با این وسایل چطور این کار ممکن است. اما راه دیگری نبود چون زخم ترکش مرا اذیت می‌کرد. راضی به این کار شدم. تیغی که برای اصلاح استفاده می‌شد را برداشت و....

🌸.... و جای ترکش را برید و نتوانست با میخ ترکش را خارج کند. دست من بعد از چند روز متورم شد و عراقیها هم اصلاً در فکر مداوای بچه ها نبودند. دوباره بعد از مدتی که عفونت دست من کمتر شد با تیغ، عمیقتر زخم را برید و ترکش نارنجک را خارج کرد. راوی: آزاده سرافراز طاهر ایزدی

#مقر-زیر-پونس!

🌸 [در عملیات بیت المقدس ۴] درگیری روی شاخ شمیران بالا گرفته بود و دشمن مقاومت می کرد. قبل از ظهر بود که شاخ شمیران سقوط کرد و اسیر زیادی گرفتیم. دشمن توانش رو گذاشته بود که شاخ سورمررو حفظ کنه اما یکی دو ساعت از ظهر گذشته بود که دشمن شاخ سورمررو هم رها کرد. عصر بود که آتش سنگین دشمن شروع شد و هواپیماها هم به کمک اومدند تا شاید دوباره مواضع از دست رفته رو پس بگیرند که موفق نشدند.

🌸 روز هفتم فروردین بود که یک تعداد از بچه های تخریب رفتند برای مین گذاری مقابل دشمن. دشمن آتیش سنگینی می ریخت و هلکوپترهای دشمن هم مزاحم کار بچه های تخریب بودند. قرار شد، هوا که تاریک شد بچه ها برای مین گذاری اقدام کنند. یک تعداد از بچه های تخریب در خط مستقر بودند تا اگر نیاز به وجود اونها شد آماده کار باشند.

🌸 آتش دشمن یک لحظه قطع نمی شد و اطراف سنگر بچه های تخریب مقدار زیادی مین و مواد منفجره بود که هر لحظه احتمال انفجار می رفت. آتش دشمن یک طرف و نگرانی از انفجار هم از طرف دیگر فرماندهان را نگران کرده بود.

به خاطر این که بچه ها روحیه شون حفظ بشه یک روز در میان نیروها عوض می شدند و از سنگر داخل خط به سنگر عقبه که در یکی از شیارهای ارتفاع تیمور ژنان بود می اومدند.

🌸 روزهای ۸ و ۹ فروردین ۶۷ دشمن اقدام به پاتک کرد و آتش فراوانی هم ریخت اما موفق به پس گرفتن مواضعش نشد و روز دهم فروردین که هوا روشن شد، هواپیماهای دشمن هم سرو کله شون پیدا شد و بمباران شدید شیمیایی شروع شد.

روزهای قبل هم با گلوله های توپ شیمیایی می زد اما روز دهم با هواپیما اومد.

🌸 ما داخل شیارهای ارتفاع تیمور ژنان بودیم که هواپیماها برای بمباران شیمیایی شیرجه می زدند و مقرها را بمباران می کردند اما به چادرهای ما بمبی نرسید! بچه ها به شوخی می گفتند: مقر ما زیر پونس نقشه است.....!!

راوی: رزمنده جعفر طهماسبی

#جای_خوابیدن_شهیدا!

🌸 در عملیات کربلای پنج [۱۹ / دی / ۶۵ - شلمچه، شرق بصره] داخل دژ اول
'میدان امام رضا (ع)' در حال ورود به کانال بودم. يك تویوتا در حالی که بلندگوی
کوچکی روی آن نصب شده بود و صدای سوزان مداح از آن بلند بود به آرامی از کنارم
گذشت. صورت زیبایی چند نفر که حالت خوابیده داشتند و روی لبه کناری اتاق تویوتا
جلوه می کردند توجه مرا جلب کرد. به خیال اینکه خسته و خوابیده اند جلو رفتم و
صدا زدم: برادرها بلند شوید، چه جای خوابیدن است؟! نزدیکتر آمدم و یکی از آنها
را با دست تکان دادم. به همان طرف افتاد!! تازه فهمیدم که همه آن نور چشمان،
شهید شده اند. پیشانی کسی را که حرکت داده بودم با چشم اشك آلود بوسیدم....
منبع: سایت تا شهیدا

#عجب_آدمی_بود_این_ابراهیم!!

🌸 آذر سال ۶۰ بود. عملیات مطلع الفجر به بیشتر اهداف خود دست یافت. بیشتر
مناطق اشغال شده آزاد شده بود. ابراهیم مسئول جبهه میانی عملیات بود. نیمه
های شب با بی سیم تماس گرفتم و گفتم: داش ابرام چه خبرا!! گفت: بیشتر مناطق
آزاد شده. اما دشمن روی یکی از تپه های مهم در منطقه انار شدیداً مقاومت می
کند. گفتم: من با یک گردان نیروی کمکی دارم میام.

🌸 شما هر طور می تونید، تپه را آزاد کنید. هوا در حال روشن شدن بود. با نیروی کمکی به منطقه انار رسیدم. یکی از بچه ها جلو آمد و گفت: حاجی، ابراهیم رو زدن! تیر خورده تو گردن ابراهیم! رنگ از چهره ام پریده بود. با عجله خودم را به سنگر امدادگرساندم. تقریباً بی هوش بود. خون زیادی از گردنش رفته بود. اما گلوله به جای حساسی نخورده بود. پرسیدم: چطور ابراهیم را زدند؟

🌸 کمی مکث کرد و گفت: برای نحوه حمله به تپه به هیچ نتیجه ای نرسیدیم. همان موقع ابراهیم جلو رفت. رو به سوی دشمن با صدای بلند اذان صبح را گفت! با تعجب دیدیم صدای تیراندازی عراقی ها قطع شده. آخر اذان بود که گلوله ای شلیک شد و به گردن او اصابت کرد! از این حرکت بچه گانه او تعجب کردم. یعنی چرا این کار را کرد!؟

🌸 ساعتی بعد علت کار او را فهمیدم. زمانی که ۱۸ نفر از نیروهای عراقی به سمت ما آمدند و خودشان را تسلیم کردند! یکی از آنها فرمانده بود. او را بازجویی کردم. می گفت: ما همگی شیعه و از تیپ احتیاط بصره هستیم. بعد مکثی کرد و با حالت خاصی ادامه داد: به ما گفته بودند: ایرانی ها مجوس و آتش پرست هستند! گفته بودند: به خاطر اسلام به ایران حمله می کنیم....

...اما وقتی مؤذن شما اذان گفت بدن ما به لرزه در آمد! یکباره به یاد کربلا افتادیم!! برای همین دوستان هم فکر خودم را جمع کردم و با آنها صحبت کردم. آنها با من آمدند. بقیه نیروها را هم به عقب فرستادم. الان تپه خالی است. ماجرای عجیبی بود. اما به هر حال اسرای عراقی را تحویل دادیم. عملیات ما در آن محور به اهداف خود دست یافت و به پایان رسید.

...از این ماجرا پنج سال گذشت. زمستان ۶۵ و در اوج عملیات کربلای ۵ بودیم. رزمنده ای جلو آمد و با لهجه عربی از من پرسید: حاجی شما تو عملیات مطلع الفجر نبودید؟ گفتم: بله، چطور مگه! گفت: آن هجده اسیر را به یاد دارید؟! با تعجب گفتم: بله! او خندید و ادامه داد: من یکی از آنها هستم! وقتی چهره متعجب من را دید ادامه داد: ما به ضمانت آیت الله حکیم به جبهه آمدیم تا با دشمن بعثی بجنگیم.

این برخورد غیر منتظره برایم جالب بود. گفتم: بعد از عملیات می آیم و شما را خواهیم دید. آن رزمنده نام خود و دوستانش و نام گردانشان را روی کاغذ نوشت و به من داد. بعد از عملیات به طور اتفاقی همان کاغذ را دیدم. به مقر لشکر بدر رفتم. اسم و مشخصات آنها را به مسئول پرسنلی دادم. چند دقیقه بعد برگشت. با ناراحتی گفت: گردانی که اسمش اینجا نوشته شده منحل شده! پرسیدم: چرا! گفت: آنها جلوی سنگین ترین پاتک دشمن را در شلمچه گرفتند. حماسه آنها خیلی عجیب

بود. کسی از گردان آنها زنده بر نگشت! بعد ادامه داد: این اسامی که روی این برگه است همه جزء شهدا هستند. جنازه های آنها هم ماند. آنها جزء شهدای مفقود و بی نشان هستند. نمی دانستم چه بگویم. آدمم بیرون. گوشه ای نشستم. با خودم گفتم: ابراهیم، یک اذان گفت، یک تپه آزاد شد. یک عملیات پیروز شد. هجده نفر هم از جهنم به سوی بهشت راهی شدند. عجب آدمی بود این ابراهیم. 🌹 یاد و نام شهید ابراهیم هادی زنده باد. راوی: سردار حسین الله کرم 📖 کتاب شهید گمنام #میوه_های_اسارت!

🌸 مقدار جیره ی میوه، برای اسرا خیلی کم بود. کیفیت نوع میوه ها هم خیلی پایین بود. گهگاهی سیب یا پرتقال بود. به هر چند نفر یک عدد می رسید. اگر خرما بود نیز به عده ای یک عدد خرما و به تعدادی دو عدد می رسید. بعضی مواقع هندوانه می آوردند.

🌸 یکی از دوستانم صدایم زد گفت: محمد فکر کنم برایمان میوه آورده اند، چون یک وانت وارد اردوگاه شد. کمی جستجو و تحقیق کردیم؛ بله وانت رؤیت شد. روی آن مقداری هندوانه بود. چقدر شرمنده مان کرده بودند؛ میوه برایمان هندوانه آورده بودند!! چه شانناژی به راه انداختند که می خواهند به هر ۱۵ نفر یک هندوانه بدهند. عیسی نگهبان عراقی یک بادی به غبغب انداخته بود که انگار میوه هندوانه

را او [و] هم کیشانش برای اولین بار به عرصه حضور رسانده اند. چند نفر را صدا زدند که میوه ها را تخلیه کنند.... نگهبان عراقی می گفت: این هندوانه عراقی است و با یک حالت عجیبی در وصفش صحبت می کرد که انگار ما هندوانه ندیده ایم. توی دلم می خندیدم، تجسم کنید به ۱۵ الی ۲۰ نفر یک هندوانه کوچک بدهند؛ به هر نفر چقدر می رسد....!!؟

#پیروز- واقعی- شهدا- هستند.

🌸 هشت روز از جنگ نگذشته بود که توانستم با اصرار، مسئول شورای مرکزی جهاد تربت را راضی کنم تا مرا به جبهه بفرستد. هنوز هیچ سازماندهی برای اعزام نیرو وجود نداشت. با يك آمبولانس آمدم اهواز و از آنجا دکتر شهید زاده را برای حمل مجروح فرستادم آبادان. دو ساعت بعد بیمارستان طالقانی بودم.

🌸 گلوله های توپ و خمپاره و هواپیماهای دشمن امان مردم را بریده بودند. در اولین برخورد با تمام وجود مظلومیت اسلام را حس کردم. تعداد شهدا و مجروحین به قدری زیاد بود که بلافاصله به اتفاق دو خانم پرستار ما را فرستادند خرمشهر. تمام جاده در قرق خمسه خمسه و توپخانه دشمن بود. مردم در این شرایط خانه های ویران شده شان را ترك می کردند.

🌸 برادر مجروح سپاهی ای را به آبادان منتقل می کردیم. دو پا و يك دستش قطع شده بود و خون چشمهای نجیبش را گرفته بود. اما هنوز جان در بدن داشت. تمام توانم را مصروف رساندن او به آبادان کردم. وقتی او را با برانکارد پایین می آوردند، در همان یکی دو دقیقه قبل از اوج گرفتن و قالب خاکی تهی کردن، انگشتان دستش را به علامت پیروزی به عالم و آدم نشان داد. من هنوز مسحور آن ابهت هستم....

منبع: سایت تا شهدا

#مسئول_بودن_یعنی_همین!

🌸 ما همسایه شهید رجائی بودیم و او نخست وزیر شده بود. اتفاقاً همان روزها ما کمی کار تعمیرات ساختمانی داشتیم. صبح روزی که مواد زائد بنایی را با شوهرم به کوچه می بردیم او از نانوائی محل نان خریده بود و به منزل می رفت.

🌸 ما را دید و طبق معمول سلام کرد و گفت: کمک نمی خواهید؟ شوهرم تشکر کرد و اظهار داشت: کار مهمی نیست. اما او خیلی سریع نان را به منزل رساند و پیش ما برگشت و جدی آستین را بالا زد و با خلوص خاصش به کمک ما شتافت. هر چه اصرار کردیم و خواستیم او را از این کار پرزحمت باز داریم نپذیرفت و به کمکش ادامه داد و در همان حال تلاش گفت: همسایه بودن یعنی همین. او با این بزرگواری ما را در نهایت بهت و حیرت شرمنده ساخت.



شهید عماد مغنیه

در همان روزهای جنگ ۳۳ روزه، فرصتی برایش فراهم شده بود و آمده بود به من سر بزنند. می خواستم همین چند ساعت را که پیشم هست دلی از عزا در بیاورد. می دانستم که از اول جنگ، روزه گرفته است. از بیرون غذا گرفتیم، مرغ بریان و خوراکی شبیه کباب که ما به آن می گوئیم «شیش طاووق». سفره مفصلی شده بود. لب به هیچ کدام از غذاها نزد. گفت: «بچه ها در جنوب لبنان چنین چیزهایی ندارند.» یک کنسرو ماهی باز کرد و شروع کرد به خوردن.

به نقل از همسر شهید
برگرفته از کتاب «یادگاران»

کتاب کشتار خاطران، ناصر کار

#مرگ_محصول_کارخانه_سامره!!

🌸 به کارگیری سلاح شیمیایی به صورت گسترده (از طریق بمباران هوایی و توپخانه) برای اولین بار در عملیات خیبر، اسفند ۱۳۶۲ توسط دشمن بعثی صورت گرفت. عراق به دلیل نگرانی از نتایج عملیات، برای نخستین بار، نوعی از سلاحهای شیمیایی محصول کارخانه سامره به نام «گاز خردل» را با استفاده از هلی کوپترهای ساخت شوروی و فرانسه به کار گرفت. شورای امنیت در واکنش به این اقدام در دهم فروردین ماه سال ۱۳۶۳ با صدور بیانیه ای استفاده از گازهای سمّی را محکوم کرد، اما عراق بی توجه به بیانیه سازمان ملل، مجدداً در عملیات بدر و در طول پنج روز از تاریخ ۲۲ / اسفند / ۶۳ بیش از سی مورد، انواع سلاح شیمیایی را مورد استفاده قرار داد....

#شهید_ولنجك_نشین!!

🌸 درباره پرونده شهید «مجید ابوطالبی» که در کهف الشهدای ولنجک آرام گرفته. یک شب این شهید به خواب مادر آمد، در حالی که در فضای محدود سنگی قرار داشته و به مادر گفته: «من اینجا تنها هستم.» بعد از ظهر مادر شهید با من تماس گرفت. مدتی قبل نمونه خون برای تشخیص هویت گرفته بودیم. دوباره به سراغ پرونده رفتم و متوجه تشابهات ژنتیکی شدم.... این پرونده به دلیل عدم انطباق سن

با آناتومی کنار گذاشته شده بود، ولی وقتی از مادر سن پسرش را در زمان شهادت پرسیدم؛ متوجه شدم در برگه مشخصات اولیه اشتباه رخ داده بوده و سن شهید با سنی که مادر اعلام کرد تطبیق کرد. دوباره ارزیابی کردیم و هویت وی قطعی شد. مادر وقتی به کهف الشهدا رفت به ما گفت: اینجا همان محلی است که در خواب دیده بودم. راوی: محمود تولایی، رئیس انجمن ژنتیک ایران

#ساواک_عراق

🌸 شهید علی محمدرضایی (یکی از رزمندگان کربلای ۴ که بعداً اسیر شد.) طلبه دانشجویی بود که مسئول تیم عملیاتی منطقه بود. او روحیات عجیبی داشت. ۳-۴ روز بعد از اینکه همه ما اسیر شدیم او هم اسیر شد. او در نیزارها مانده بود و چند عراقی را هم کشته بود. اما در آخر او را اسیر کرده بودند....

🌸 ما در آنجا یک لباس بیشتر نداشتیم که دوشنبه ها آن را می شستیم و با لباس کوتاهی روز را به سر می کردیم تا لباس های اصلی خشک شوند. یادم می آید در همین حال دو نفر از نگهبانان به نام «عدنان» و «علی آمریکایی» وارد سلول شدند.... آنها که فهمیده بودند رضایی چند عراقی را پیش از اسیر شدن کشته او را به سمت حمام بردند. تابستان بود. آب مصرفی ما از تانکرهای هزار لیتری بالای ساختمان تامین می شد که در تابستان به شدت داغ می شد به صورتی که دستها

را می سوزاند. در زمستان ها هم همان آب داخل تانکر آب به قدری سرد بود که وقتی به صورت می زدیم بخار می شد! رضایی را به حمام بردند و آنقدر با کابل او را زدند که تمام گوشت های بدنش بیرون زد. این را یکی از آزاده هایی که برای بعثی ها کار می کرد و اخبار را به ما می رساند، روایت کرد. بعد از آن به زخم های رضایی نمک ریختند و او را بر روی براده های شیشه چرخاندند و بعد زیر همان آب جوش تانکر گذاشتند. آب جوشی که از آبگرمکن می آمد.

🌸 با این حال نتوانستند از او اعتراف بگیرند و بعد یک تکه صابون را در حلقش کردند و او شهید شد. پس از آن جنازه رضایی را بر روی سیم خاردارها انداختند و از او عکس گرفتند. ۱۵ سال بعد وقتی پیکر او به ایران برگشت هنوز هم از جنازه اش خون تازه می آمد. او را در مشهد دفن کردند....راوی: آزاده سرافراز جعفر یوسفی

#۱۸-سال-بعد....

🌸 تیریا مرداد سال ۶۰ در جبهه جنوب بودیم. بچه های گروه ما در روستای بردیه یا ده ماویه مستقر بودند و هوا هم به شدت گرم!! به خصوص پشه ها که دائم نیش می زدند و امان را از ما بریده بودند. در آن زمان یکی از برادران اعزامی به نام فتاحیان بما ملحق شده بود. در یکی از روزهای گرم دم غروب بود که من و شهید نجم

السادات دیدیم فتاحیان یک هندوانه تقریباً ده کیلویی را داخل تانکر آب در حیاط گذاشت و آجری هم رویش قرار داد که ته تانکر بماند و صبح که خنک شد بخورد.

🌸 ناگفته نماند ما شبها از بس پشه ها نیش می زدند بیدار می ماندیم و روزها در گرمای آفتاب می خوابیدیم. تقریباً نزدیک اذان صبح که همه خواب بودند، هوس کردیم شیطنتی بکنیم که یادگار بماند. من و نجم السادات به سراغ هندوانه رفتیم و دستی به سر و رویش کشیدیم. هندوانه خنک شده بود و نمی شد ازش گذشت. آن را به دو قسمت مساوی تقسیم کردیم تا عدالت را هم رعایت کرده باشیم. مظلومانه و در تنهایی آن را خوردیم و به همان صورت قبل در تانکر قرار دادیم.

🌸 فتاحیان برای نماز صبح بیدار شد و بعد از خواندن نماز با سرعت به طرف تانکر آب رفت و با عجله هندوانه را درآورد که آب تمام هیکلش را خیس کرد. آنقدر عصبانی شده بود که ژ ۳ را برداشت و شروع به تیراندازی هوایی کرد تا عصبانیتش فروکش کند. همه وحشت زده از خواب پریدند و فکر می کردند عراقی ها حمله کرده اند. فتاحیان تا دو هفته پیگیر قضیه بود و ما هم وقتی او را می دیدیم جرأت اعتراف پیدا نمی کردیم. هیجده سال بعد، یعنی در سال ۷۸ در سالن غذاخوری نیروی زمینی ناهار می خوردم که دیدم یک چهره آشنا توی صف ایستاده، او را شناختم. همان فتاحیان بود. جلو رفتم و برای باز کردن سر صحبت گفتم: شما فلانی نیستی؟

🌸 نگاهی به من کرد و گفت: بله خودمم و بعد در آغوش گرفتم و کنار هم نشستیم. بعد از احوالپرسی گفتم: یادت هست ۱۸ سال پیش در سوسنگرد هندونه تو را خوردند و دم برنیاوردند. گفت راستش را بخواهی هنوز هم تو فکر می‌کنی که چه کسی آن را خورد؟! سرو سینه را بالا گرفته و نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفسی که کسب کردم، گفتم، راستش من بودم و شهید نجم السادات که این کار را کردیم. ابتدا کمی نگاهم کرد و در حالی که منتظر هر عکس العملی بودم بلند بلند زیر خنده و گفت: حلالتون. نفس راحتی کشیدم و بعد از ۱۸ سال خواب آن شب راحتی رفتم.

#نگران_آن_روزم_باش!

🌸 وقتی که نخست وزیر بود، صبح روزی جهت دیدار و رساندن پیامی وارد همان خانه تاریخی (کلنگی) وی شدم. از مشاهده صحنه ای قلبم به درد آمد. هوا کمی گرم بود. او خیلی ساده با یک زیر پیراهن که چند جای آن سوراخ بود و در گوشه حیاط خانه اش نشسته بود و داشت با دو-سه دانه خرما و یک لیوان شیر صبحانه می خورد! بعد از سلام و احوالپرسی و تعارف به صبحانه گفتم: ای عزیز! این چه وضعی است که شما دارید؟! چرا به خود نمی رسید و این قدر زندگی را به خود سخت گرفته اید؟ از شما توقع نداریم مانند نخست وزیران دوره ستم شاهی باشید، لاقلاً یک زیر پیراهن درست و حسابی به تن کنید! مثل این که شما نخست وزیرید!

آهی کشید و نکته ای گفت که سوز دل و نفوذ کلام از دل برآمده اش همواره در خاطرم جاودان مانده است. او گفت: جانم! از این حالم نگران نباش! نگران آن روزم باش که میز و مسئولیت مرا بگیرد و من گذشته خویش را فراموش کنم. خدا نکند روزی بر من بیاید که یادم برود چه وظیفه سنگینی در قبال خدا و خلق دارم. از شما می خواهم در حق من دعا کنید. من تحت تاثیر این سخن از دل برآمده اش بی اختیار از جایم برخاستم و پیشانی اش را بوسه دادم....راوی: خواهرزاده شهید رجائی

#ماجرای_دست_قطع_شده_در_فلاسک_آب....!

یادم هست چند ماهی از عملیات والفجر هشت که ما به فاو رسیدیم، می گذشت تابستان بود وسط های تیرماه رزمنده هایی که تابستان فاو را چشیده باشند بعید است به این آسانی ها آن را فراموش کنند. در یکی از همین روزهای گرم و طاقت فرسا که با موتورسیکلت به طرف خط می رفتیم. در راه ماندیم....

موتورسیکلت خراب شد و هیچ جوری هم با درست شدن کنار نیامد که نیامد. آفتاب ملاجمان را به جوش آورده بود. من بودم و ناصر امین علی که بچه معلم بود و در منطقه هفده آموزش و پرورش معلم بود. ناصر خیلی با موتورسیکلت و رفت ولی فایده نداشت.

🌸 به ناصر گفتم: ولش کن بابا! درست نمی شود، به درك، پیاده می رویم تا خط! او هم عرق ریزان حرفی نزد، دستهای روغنی اش را به خاك مالید و با پای پیاده به طرف خط راه افتادیم. کمتر از دو کیلومتر با خط فاصله داشتیم. ولی این گرما چنان امان آدم را می برید که خیال می کردیم همین مسافت را باید تا قیام قیامت برویم. آن قدر که گرما اذیتمان می کرد، انفجار تك و توك گلوله توپ و خمپاره ای که گاهی نزدیک و گاهی دورتر از ما زمین را می لرزاند، آزار دهنده نبود.

🌸 از جاده ای که کنار کارخانه نمك بود، شانه به شانه ناصر به طرف خط می آمدیم. از دور شبیح چند رزمنده که مثل سراب در گرما موج برمی داشتند دیده می شد. ما به طرف خط می رفتیم و آنان از خط برمی گشتند و انت ها و کامیون هایی که با سرعت روی جاده تردد می کردند از ترس همین گلوله های توپ به تکان های دست آن چند رزمنده توجهی نمی کردند. عراقیها هم جاده و اطرافش را می زدند. ما می رفتیم و آنان می آمدند.

🌸 هر لحظه به هم نزدیکتر می شدیم. فاصله زیادی از هم نداشتیم که صدای يك گلوله توپ همه مان را زمین گیر کرد. خوابیدیم. گرد و خاك زیادی به هوا بلند شد صدای پر پر زدن ترکش ها را می شنیدیم که از بالای سرمان رد می شود و تن بیابان را سوراخ می کند. چیزی طول نکشید که از جایم بلند شدم.

🌸 از رو به روی یکی از همین رزمنده ها که بسیجی هم بود به طرفم می دوید. مبهوت نگاهش می کردم. این بسیجی دست چپش را در دست راستش گرفته بود و به طرفمان می دوید. دستش قطع شده بود! ناصر هم دید. دوتایی دویدیم به طرفش. رنگ به صورت نداشت. سریع به ناصر گفتم: ناصر جان تو شریانش را ببند تا من يك فلاسك آب پیدا کنم. ناصر با تعجب نگاهم کرد: رضا مگر نمی دانی مجروح نباید آب بخورد؟! فلاسك آب را می خواهی چکار؟! جوابش را ندادم. دست قطع شده آن بسیجی را گرفتم و دویدم وسط جاده. اولین کامیون با دیدن دست قطع شده که در هوا تکانش می دادم، نگه داشت. پرسیدم: برادر! فلاسك تو ماشین داری؟ راننده با بهت به من و آن دست نگاه می کرد.

🌸 دوباره با صدای بلند پرسیدم. راننده بدون معطلی از زیر صندلی شاگرد يك فلاسك آب بیرون کشید و به طرفم دراز کرد. فوری گرفتم، آب فلاسك را خالی کردم. خوب بود که پراز یخ بود. راننده با لهجه آذری پرسید: چه کار می کنی برادر؟! جوابش را داده و نداده، دست قطع شده را لای یخ ها فرو کردم و در فلاسك را بستم به راننده هم گفتم: این جوری دست سالم می ماند قارداش! دویدم به طرف ناصر و آن بسیجی يك دست. پیشانی بسیجی هم ترکش کوچکی خورده بود و خطی روی آن انداخته بود ناصر شریان ها و پیشانی او را بسته بود راننده کامیون رفته بود. هر

سه نفر آمدیم روی جاده، يك تویوتا لندکروز پیدایش شد و نگه داشت. بسیجی را سوار کردیم. فلاسک را هم به راننده سپردم و گفتم بدهد به دکترهای اورژانس، چون دست قطع شده این بنده خدا [داخل] فلاسک است. راننده مثل این که چیزهایی می دانست، سرگاز را گرفت و مثل برق رفت.

🌸 من و ناصر تنها روی جاده ماندیم و کوچک شدن تویوتا را تماشا کردیم. ولی چند کلمه آن بسیجی را مدام با خودم تکرار می کردم: "برادر جان! فکر می کنی این کاری که کردی درست است؟ دست سالم می ماند؟!"

🌸 جنگ تمام شد و ما ماندیم زیر تلنباری از این خاطرات. حالا این خاطرات را با خودم به این طرف و آن طرف می کشم. بعضی وقت ها هم اگر حال و مزاج شیمیایی ام اجازه بدهد، تکه پاره ای از این خاطرات را می نویسم. بیشتر خاطراتی را می نویسم که حادثه های آن انجامی یافته است. مثل همین خاطره ای که خواندید. ادامه اش هم خواندنی است....

🌸 همین چند وقت پیش بود که از میدان ولی عصر به طرف پایین سرازیر بودم. تو صف سینمای قدس جوانی را دیدم که پسر بچه کوچکی بغلش بود و همسرش هم کنارش. زود شناختمش، از خط زخمی که روی پیشانی اش بود، همان خطی که در آن تابستان داغ فاو از پوست پیشانی اش عبور کرده بود. جلو رفتم بدون مقدمه گفتم:

دیدی درست می شود برادر! با تعجب نگاهم کرد و گفت: متوجه نمی شوم چه می گویند؟ جواب دادم: فاو یادت هست؟ دستت قطع شده بود و من آن را تو فلاسک آب یخ گذاشتم. وسط های حرفم بود که بچه را داد بغل همسرش و همدیگر را در آغوش کشیدیم. هی زیر لب می گفت: خدا خیرت دهد. عجب روزهایی بود! بعد مرا به همسرش معرفی کرد. او هم بعد از تشکر گفت: حاجی همیشه از فلاسک آب می خورد. شاید سه چهار تا فلاسک در خانه داشته باشیم. صف سینما حرکت کرد، من هم تنهایشان گذاشتم تا بروند فیلم "آژانس شیشه ای" را تماشا کنند....راوی: رزمنده جانباز شیمیایی رضا برجی

#شروع-زندگی-سردار-خیبر

🌸....روی پشت بام خانه یکی از برادرهای بسیجی، اتاقی بود که آن را مرغدانی کرده بود ولی به علت بمباران استفاده نمی شد. کف آن مرغدانی را آب انداختم و با چاقو زمینش را تراشیدم. حاجی هم یک ملحفه سفید آورد با پونز زدیم که بشود دو تا اتاق. بعد هم با پول تو جیبی ام کمی خرت و پرت خریدم. دو تا بشقاب، دو تا قاشق، دو تا کاسه و یک پتو هم از پتوهای سپاه آوردیم. یادم هست حتی چراغ خوراک پزی نداشتیم؛ یعنی نتوانستیم بخریم و آن مدت اصلاً غذای پختنی نخوردیم. این شروع زندگی ما بود. راوی: همسر شهید محمد ابراهیم همت

شهید مصطفی صدرزاده



مدافعان

یکی از داعشیهایی که در یکی از روستاهای سوریه به زنان تعدی ، و چند نفر را هم شهید کرده بود، اسیر مصطفی و نیروهایش می شود. فیلم لحظه اسارت این اسیر هست. در فیلم نشان می دهد که چشمان اسیر را به دلیل مسائل امنیتی بسته اند. مصطفی جلوی دوربین درباره ی جنایات اسیر صحبت می کند که صدای یکی از نیروها می آید که به اسیر فحش می دهد. مصطفی با دلخوری به نیروهایش می گوید : « این اسیر دست ماست. قرار نیست که ما هم عین اینها باشیم و مثل اینها حرف بزنیم و رفتار کنیم!»

برگرفته از کتاب « قرار بی قرار»

کتاب کنترل خاطرات، ناصر کاوه

#پنچرگیری-عراقی!

🌸 راننده آمبولانس بودم در خط حلبچه، يك روز با ماشین بدون زاپاس رفته بودم جلو، شهید و مجروح بیاورم. دست برقضا یکی از لاستیک ها پنچر شد! رفتم واحد بهداشتی و به یکی از برادران واحد گفتم: آپاراتی این نزدیکی ها نیست؟ مکثی کرد و گفت: چرا چرا. پرسیدم: کجا؟

🌸جواب داد: لاستیک را باز کن ببر آن طرف خاکریز (منظورش محل استقرار نیروهای عراقی بود) به يك دو راهی می رسی، بعد دست چپ صد متر جلوتر سنگر فرماندهی است. برو آنجا بگو مرا فلانی فرستاده، پسر خاله ات! اگر احیاناً قبول نکرد با همان لاستیک بکوب به مغز سرش؛ ملاحظه من را نکن!!

#رد-پای-منافقین-در-اسارت!!

🌸اولین جایی که ما را بردند، مکانی بود به اسم استخبارات که در آن بازجویی اولیه و اصلی از افراد صورت می گرفت که اکثر بازجوها هم منافقان ایرانی بودند که برای آنها فعالیت می کردند. در این استخبارات یک جایی مثل حوض بزرگ با عمق نیم متر وجود داشت، که دور تا دورش نیروهای عراقی ایستاده بودند. این نیروها یکی یکی بچه ها را داخل این آب ها می اندختند تا سرو بدنشان را بشورند. این که

چقدر آب آلوده بود و به جای تمیز کردن، بیشتر بچه ها به ویژه مجروحان را مریض می کرد، بماند. علاوه بر آن برای گرفتن اطلاعات، شناسایی فرمانده ها و زهر چشم گرفتن از بچه ها آن ها را مورد ضرب و شتم شدید قرار می دادند.

.... به این شکل که یک چوب بلند داشتند که به این چوب چندین میخ کوبیده بودند و بدون هیچ انصافی آن را به بچه های اسیر می زدند. حال بماند که در میان اسرا چقدر مجروح و تیر خورده هم وجود داشت. آب حوض بیشتر از این که از گل و لای تن رزمنده ها آلوده باشد، آغشته بود به خون تن این عزیزان.

بعد از اینکه بچه ها را در آن آب شستشو می دادند، آنها را به آسایشگاه منتقل می کردند و بچه ها را آنجا کنار هم به شکل جنازه می خوابانند. بعد وقتی قرار بود اسرای جدید را وارد کنند آنها را بر روی دیگر اسرا پرتاب می کردند. به این صورت که عراقی ها هیکل های نیرومندی داشتند، چهار نفری دست و پای بچه ها را می گرفتند آنها را بر روی دیگران پرتاب می کردند. حال در این میان فردی بود که در اثر تیر خوردگی اعضای داخلی و درونی اش بیرون ریخته بود و اگر فردی روی او می افتاد به طور حتم دوام نمی آورد و به شهادت می رسید بنابراین چنین فردی مجبور بود با وجود همه درد و رنجی که داشت دست های خود را به شکل سپر بر روی تنش قرار دهد تا اگر کسی را روی وی انداختند بتواند شدت ضربه را بگیرد. باور کنید این یکی

از دردناک ترین صحنه هایی بود که من در زمان اسارت دیدم. واقعاً دلخراش و ناراحت کننده بود. آنچه که در صدا و سیما و یا دیگر رسانه ها از زمان جنگ و اسارت بچه ها بازنمایی می شود، با آنچه که ما در زمان اسارت دیدم اصلاً و به هیچ وجه قابل مقایسه نیست.....!!راوی: آزاده سرافراز محمود صداقت - منبع: سایت جماران

#کاری-که-آن-طرف-نتیجه-داد....

🌸 چند ساعت بعد از اینکه زلزله بم رخ داد، شهید احمد کاظمی با من تماس گرفت و گفت: می خواهیم با سردار قاسم سلیمانی برای کمک رسانی به بم برویم. از من خواست تا به سرلشکر صفوی اطلاع دهم. آن زمان من رئیس دفتر سرلشکر صفوی بودم. صبح موضوع را به سرلشکر صفوی اطلاع دادم و ایشان هم به سرعت به بم رفت. وقتی رسید دید شهید کاظمی یک سر برانکاردی را گرفته و سر دیگرش در دست حاج قاسم است و در حال جا به جا کردن مجروحین هستند.... در اربعین شهادت شهید کاظمی او را در خواب دیدم و احوالش را پرسیدم؟ گفت: خوبم و ادامه داد که ماجرای بم را به خاطر داری؟ کاری که آنجا انجام دادیم اینجا نتیجه داد.... این حرف را شهید کاظمی ای زد که در عرصه نبرد هشت ساله و در فتح خرمشهر و در عرصه های نظامی اثرگذار بود، با این وجود حرفی از آن نمی زند و به خدمت جهادی اشاره می کند....راوی: سردار نصرالله فتحیان

#کفارہ۔ گناہان۔ يك۔ ماہ۔ شهيد۔ باکری!!

🌸 شهردار اروميه که بود، دو هزار و هشت صد تومان حقوق می گرفت. یک روز بهم گفت: «بیا این ماه هر چی خرجی داریم، رو کاغذ بنویسیم، تا اگه آخرش چیزی اضافه اومد بدیم به یه فقیر.»

🌸 همه چی را نوشتم؛ از واکس کفش گرفته تا گوشت و نان و تخم مرغ. آخر ماه که حساب کردیم، شد دو هزار و ششصد و پنجاه تومان. بقیه ی پول را داد لوازم التحریر خرید، داد به یکی از کسانی که شناسایی کرده بود و می دانست محتاجند. گفت: «اینم کفارہ ی گناهای این ماهمون.» راوی: همسر شهید مهدی باکری

#بذر۔ مین!

🌸 نیمه دوم آذر ماه سال ۶۲ بود که با گروهی از فرماندهان گردان به جهت عملیات و آموزش، تحت فرماندهی سردار حاج عبدالعلی عمرانی و سردار کسائیان و.... جهت نظارت و بازرسی از رزمایش های طرح لبیک به منطقه ۳ سپاه مازندران و گیلان اعزام شدیم.... با دستور سردار عمرانی، فرماندهی گردان یا زهرا سلام الله علیها را تحویل گرفتیم. يك روز به همراه دو معاونم، سردار محمد بارانی و سردار آزاده عباس جعفری و فرماندهان و جانشینان گروه رفتیم شناسایی که با میدان مین

نامنظم عراق مواجه شدیم. دشمنانِ بعثی مثل کشاورزی که به صورت دستی بذر گندم پاشیده باشد در منطقه سه گلال و چیلات مین ریخته بودند.

🌸.... من جلوی ستون بودم، برگشتم به سردار شهید علیرضا کردافشار و سردار شهید طهماسب قلی زمانی و برادر قنبر دودانگی بگم مواظب باشند، دیدم عراقی ها در فاصله دورتر پشت سر ما ایستاده اند! آرام به سردار غلامحسین کمالی دماوندی گفتم مین ها را خنثی کنند. عراقی ها به سمت ما می دویدند چاره ای نبود باید تصمیم می گرفتم.... بعد از خنثی کردن تعدادی از مین ها خود را به شیار بلی غان رساندیم تا در تیررس دشمن نباشیم. شب شد باید بر می گشتیم و اعلام وضعیت می کردیم. مشخص بود که منطقه عملیاتی لو رفته! ولی باید عملیات با توجه به شرائط منطقه و جابجایی سپاه چهارم عراق به منطقه جنوب، انجام می شد. نهایتاً عملیات والفجر ۶ با همه مشکلاتی که در ۳ محور داشت، با خط شکنی لشکر ۲۵ کربلا شروع شد. رزمندگان تا نزدیکی های جاده علی غربی و علی شرقی پیش رفتند. در این عملیات مانند عملیات کربلای ۴ و ۵ خسارتهای فراوانی وارد شد. و فرماندهانی چون سردار ذبیح الله عالی و سردار محمد تیموری فرمانده گردان محمد رسول الله (ص)، سردار الیاسی فرمانده گردان مسلم و تعدادی دیگر از فرماندهان؛ شهید، مجروح یا مفقود شدند. راوی: جانباز سید حمزه حسینی

#اسیری_که_اسیر_محبت_شد....!

🌸.... در همان شب بعد از عملیات، در اثر پاتکی که دشمن کرده بود، برخی سنگرهای رزمندگان اسلام به تصرف آنها درآمده بود، علیرضا این را نمی دانست. علیرضا صبح که برای بیدار کردن بچه ها به داخل سنگرها می رود، ناگهان خود را داخل سنگری می بیند که عراقی ها شب قبل آن را تصرف کرده بودند. در این لحظه.... در این لحظه عراقی ها که متوجه علیرضا می شوند، نارنجکی را به سوی ایشان پرتاب می کنند که نارنجک به گیجگاه شهید می خورد اما منفجر نمی شود. علیرضا به خودش می آید و می خواهد نارنجک را به سوی دشمن بیاندازد که نارنجک در دستش منفجر می شود و دست راستش قطع می شود. بچه ها که متوجه سرو صدا می شوند، به کمک می آیند.

🌸 اما در وهله اول، متوجه دست زخمی علیرضا نمی شوند. علیرضا هم برای حفظ روحیه بچه ها در کمال آرامش دستش را داخل اورکت می کند تا بچه ها متوجه نشوند. اما بعد از مدتی بچه ها متوجه می شوند از داخل اورکت علیرضا خون می چکد که در این جا قضیه را می فهمند. قبل از انتقال به بیمارستان، عراقی ها توسط رزمندگان اسلام اسیر شده و در جایی جمع می شوند.

🌸....همرزمان علیرضا تعریف می کنند که دیدم در بین اسرا یکی دارد به شدت به خود می پیچد و نگران است. علیرضا از بچه ها می خواهد که از وی دلیل نگرانش را بپرسند. وقتی علت را می پرسند آن عراقی اعتراف می کند که نارنجک را او به سمت علیرضا پرت کرده و می گوید: «آن گاه که برخورد خوب شما را با خود دیدم، از این کار پیشیمان شدم.» وقتی علیرضا قضیه را می شنود به سراغ اسیر می رود. قمقمه آبش را به او می دهد، می گوید: بخورتا آرامش خود را بیابی. 🌸 خاطره ای از سردار سپاه علیرضا موحد دانش، فرمانده تیپ ۱۰ سیدالشهدا (ع) 📖 کتاب اسطوره ها

#مراقب_دستت_هستی!....!

🌸 یک روز در فرودگاه، شهید حاج احمد کاظمی را دیدم. ایشان بعد از احوالپرسی از من پرسیدند: حاج مرتضی دستت چطور است؟ مواظبش هستی؟ گفتم: بله یک دست مصنوعی گذاشته ام که به عصب های قطع شده دستم آسیبی نرسد و زیاد درد نکند. حاج احمد گفتند: خدا پدرت را بیامرزد این را نمی گویم. می گویم مواظبش هستی که با ماشینی، درجه ای، پست و مقامی تعویضش نکنی؟ سرم را به پایین انداختم و سکوت کردم.

🌸 ایشان ادامه دادند: اگر یک سکه بهار آزادی در جیبیت باشد و هنگام رانندگی یک مرتبه به یادت بیفتد سریعاً دستت را از فرمان بر نمیداری و روی جیبیت نمی گذاری

که بینی سکه سر جایش هست یا نه!! آیا این دستی که در راه خدا داده ای ارزشش به اندازه یک سکه نیست که هر شب بینی دستت را داری، دستت چطور است؟ سر جایش هست یا با چیزی عوضش کرده ای؟ 🌸... پس مواظب باش با چیزی عوضش نکنی. راوی: آزاده سرافراز و جانباز قطع دست راست حاج مرتضی حاج باقری

#زیر-پای-بازی-دراز

🌸 نزدیک روستایی مستقر شده بودیم؛ زیر پای بازی دراز. فاصله ی کمی با عراقی ها داشتیم. گاهی عراقی ها را می دیدیم که به روستا می روند و لیمو شیرین می چینند. ما هم گاهی شب ها می رفتیم و با دلهره ای از درخت های روستا لیمو می چیدیم و برای بچه هایی که مریض بودند می آوردیم.

🌸...نشسته بودیم پشت یک دیوار و داشتیم منطقه را شناسایی می کردیم که شهبازی را دیدیم. یک چتر منور انداخته بود روی سرش. دوید داخل روستا. فکر کردیم حتما عراقی ها را دیده و وقت نشده به ما خبر بدهد. به همین دلیل ما هم دویدیم پشت سرش. کمی گشتیم تا پیدایش کردیم.

🌸 توی یکی از خانه های روستا چند تا کندوی عسل پیدا کرده بود. چتر منور را انداخته بود روی کندو و داشت عسل هایش را بیرون می آورد. زنبورها ریخته بودند

روی سرو صورتش. صدایش در نمی آمد. در آن وضعیت اگر یک آخ کوچولو می گفت
عراقی ها مثل شصت تیر می ریختند روی سرمان....

🌸 آن شب بچه ها مهمان حاج محمود بودند. عسل ها را بین همه تقسیم کرد. با
آن صورت پف کرده و سرخ شده می خندید و می گفت: بخورید. عسلش درجه یک
است. تقویت بشوید برای عملیات.... 🌸 خاطره ای از شهید حاج محمود شهبازی
#خواب_احمد!

🌸 کلاس چهارم ابتدایی بود که يك روز پرسید: آیا من شما را اذیت می کنم؟ من از
پسرم کاملاً راضی بودم. گفتم: نه! دوباره از من خواست که فکر کنم و به او بگویم
که از او راضی هستم یا نه.

🌸گفتم: شما هیچ وقت مرا اذیت نکرده ای. گفت: دیشب دو تا مار دنبال من
می آمدند. یکی از آن دو به من رسید و از خواب بیدار شدم. من به او گفتم: خیر
باشد. لابد با فکر و خیال خوابیده ای.

🌸 اما همیشه خواب احمد در ذهنم بود. وقتی خبر شهادتش را شنیدم، فهمیدم
که آن دو مار، همان دو موشک میگ بودند که پسرم را به شهادت رساندند.

راوی: مادر خلبان شهید احمد کشوری

دیشب از دستانِ مستان، او می ای پیمانہ کرد

جرعہ ای از عشق نوشید و جهان دیوانہ کرد

در مسیر عشق بازان راہ را از سر گرفت

وای بر آن دلنوازان! او سریر حق گرفت

او چہ زیبا کرد، تصدیق، " آمنوا " را " آمنوا "

در مرام می پرستان، اینچنین است آبرو

چون سپیدی، سرخ گردد عاقبت صہبا شود

آنکہ با حق عہد بندد عاقبت، دریا شود

یار را من خود شنیدم، دوست دارد مُحسنین

خوشبحال محسن و ارباب، با ہم محسنین

جان فدای آن شہ عریان و آن بی سر بدن

وای! عالم را نگر تکرار بی سر شد، عدن

آنکه را مستی گزیند، او همان دیوانه است

یار را هستی گزیند، با خدا بیگانه هست

عاشقان دیوانه هستند و ز خود بیگانه سر

بی سری را می پرستند هی دمادم، سر به سر

در میان بی سران محسن کند حجت تمام!

چونکه که اربابش حسین (ع) گفتست او را يك كلام

" من بصیرت را عطش کردم در آن دشت بلا

تا بچینم خوشه های ناب از دُرّ و طلا "

الغرض آه ای عزاداران دو سر، دو کربلا

این یکی کرب و بلا آن يك در آن دشت بلا

آه ای سالار سرها محسنم مَحرم شده

از برای حفظ حرمت، در حرم مُحرم شده

هم به نام و هم عمل هم اعتقاد او حاجی است

او ز خون بستت احرام، انتخابی عالی است!

از مسیر فرشیان تا عرشیان پرواز کرد

او چه زیبا پرگشود و پرزدن آغاز کرد

آه ای پهلو شکسته، محسنم بی دست و سر

یاد تو یادآورِ عباسِ بی دست، سر به سر

ای دلاور، شیر میدان، راست قامت ای شجاع

فعل تو بُهت آورد بر آن سران بی خدا

حال، یارا! حاجی ام از این سفر برگشته است

راه با سررفته را با بی سری برگشته است

حاجیان بعد از سفر با خود ره آورد آوردند

این چگونه ره بود؟! با خود شهادت آورد

صاحب میخانه گفت: او می ز صهبا خورده است

شاهد و شهد و شهادت را ز ما بگرفته است

خادمان و عاشقان و صالحان و عارفان

خود همه هستند مستِ این مقام شاهدان

شاهدان با خود شهادت از سر نی آورند

این همه مردانگی از خُمِ چنین می آورند

شاعر: زینب طباطبایی

#فرمان-روز-هفتم....

🌸 نیروهای ما در عملیات خیبر به دو منطقه حساس دشمن حمله کردند؛ یکی دجله و دیگری جزائر خیبر. در منطقه ی دجله پس از یک هفته جنگیدن به دلیل مشکلات در مهمات رسانی و نبودن آتش توپخانه ناچار به عقب نشینی شدید و تنها جزایر خیبر در دست ما بود.

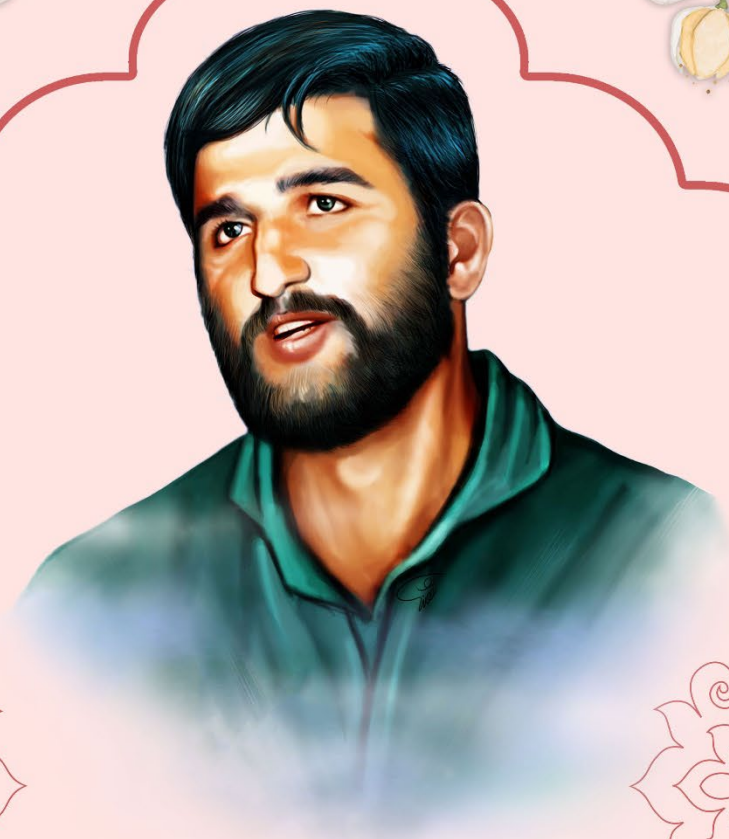
🌸 در روز هفتم نبرد، احمد آقا فرزند حضرت امام (ره)، تلفنی پیام حضرت امام (ره) را به من دادند که به فرماندهان سپاه بگویند جزایر خیبر را باید حفظ کنند. من به اولین کسی که بی سیم زدم («احمد کاظمی») بود چون او مهمترین خط جزیره جنوبی، یعنی سیل بند غربی را در اختیار داشت و روی آن سنگربندی کرده بود و دفاع می کرد.

🌸 سیل بند میانی در اختیار شهید مهدی باکری و سیل بند شرقی در اختیار لشکر ۲۷ و برادرمان شهید همت بود. اگر سیل بند غربی سقوط می کرد، سیل بندهای میانی و شرقی هم قابل نگه داشتن نبودند. به محض این که احمد کاظمی پیام امام (ره) را از من شنید، گفت: چشم، چشم.

🌸و اتفاقاً چون خیال دشمن از دجله و طلائیه راحت شده بود، تمام آتش ها و نیروهای خود را در جزایر خبیر متمرکز کرد و چندین شبانه روز به صورت مستمر به جزایر حمله می کرد و آتش می ریخت ولی احمد کاظمی مقاومت کرد و پس از دو هفته مقاومت که به قرارگاه مرکزی برای ارائه گزارش آمدم، سر و صورتش خاک گرفته از دود آتش خمپاره و توپ ها و بمباران سیاه شده و بسیار خسته و ژولیده بود.

🌸او را بغل کردم و بوسیدم و گفتم: احمد، تو خیلی زحمت کشیدی. گفت: وقتی که پیام امام (ره) را به من دادید من هم نیروهایم را صدا زدم؛ گفتم: اینجا عاشوراست باید به هر قیمتی شده جزایر را حفظ کنیم و خودم هم رفتم خط مقدم و کنار رزمندگان جنگیدم....

🌸 خاطره ای از سردار شهید حاج احمد کاظمی



شهید علی اکبر شیرودی

او فقط با جنگیدن خدمت نمی کرد، یک روز در بهداری سه بار اقدام کرد برای اهدای خون به مجروحین! دفعه سوم دکتر متوجه شد و او را دعوا کرد و گفت : «تو دیگه حق خون دادن نداری!»

برگرفته از کتاب «شیر بیشه آسمان»

کتاب گسترده خاطرات، ناصر کار»

#چاشنی_سخاوت‌مندانِه_در_زندان_بغداد

🌸....ساختمان زندان عبارت بود از راهرویی نسبتاً بلند با هفت سلول ۹ متری در طرفین آن و توالت‌ها و دستشویی که در انتهای راهرو قرار داشتند. به طور موقت در هر سلول ۳۰ نفر را جا دادند و درها را قفل کردند. در نتیجه حدود ۶۰ نفر که عمدتاً مجروح بودند، بیرون ماندند. به ناچار محوطه‌ی دستشویی و توالت هم موقتاً حالت زندان به خود گرفت.


🌸 یک ساعت بعد، مجدداً به سراغ مان آمدند. جابجایی مختصری در سلول‌ها انجام گرفت و بالاخره در هر سلول بین ۲۸ تا ۳۱ نفر [جا] گرفتند. یک نفر هم به عنوان مسئول سلول معرفی شد. سلول‌ها، فوق‌العاده کوچک بودند. طوری که فقط می‌توانستیم بدون فاصله روی زمین کنار هم بنشینیم. یکی از بچه‌ها با یک محاسبه‌ی ساده، کاشف به عمل آورد که به هر نفر کمتر از یک سوم متر مربع می‌رسد. گرمای هوا، نفس کشیدن را مشکل می‌کرد. اما تنها این نبود. تعداد غیر استاندارد! در اختیارمان گذاشته بودند. پنکه سقفی بود که آن هم غیر از هُل دادن هوای گرم به پایین، کاری انجام نمی‌داد. همه بچه‌ها؛ غرق در فکر بودند. تنگاتنگ هم و دست‌ها بر زانوان. دیوارهای سلول، پوشیده از یادگاری‌های زندانیان قبل از ما بود که در بین آنها تاریخ اول اردیبهشت ۶۷ بیش از همه به چشم می‌خورد.

🌸 یعنی آخرین اسرایی که قبل از ما در آن سلول اقامت کرده بودند، بچه های فاو بوده اند. یکی- دو ساعت بعد در سلول ها را باز کردند و مجبور شدیم طبق دستور در حیاط زندان جمع شویم. بعد از کنترل آمار، اسرا بر اساس تیپ و لشکری که در آن خدمت می کردند دسته بندی شدند و اسامی و مشخصات هر کسی بر اساس یگان خدمتی اش در لیست جداگانه ای ثبت شد.


🌸 انتظار کشیدن زیر آفتاب سوزان و روی زمین داغ آن هم با پای برهنه واقعاً کلافه کننده بود. هر کسی مجبور بود اسم، اسم پدر، اسم پدربزرگ، رتبه، گردان، تیپ و لشکرش را چندین بار برای سرباز عراقی- که گذشته از عرب زبان بودن، کمی هم احمق بود- هجی کند و با این همه طرف گاهی متوجه نمی شد و روز از نو.... البته با چاشنی سخاوتمندانه ای از فحش و مشمت و لگد....!راوی: آزاده رضا امیرسرداری


#تمام_دارایی_فرمانده!

🌸 روزهای آخر، رفتارش خیلی فرق کرده بود. کارهای عجیب و غریبی می کرد. غمگین و بیقرار بود. زمین با همه وسعتش برای حاجی تنگ می نمود. یک روز بی مقدمه وارد آسایشگاه شد و رفت سراغ کمد شخصی اش. به آرامی در کمد را باز کرد. تمام وسایلش را چید روی زمین و گفت: بچه ها! هر کس هر چه می خواهد بردارد برای یادگاری! گرمکن ورزشی، ساعت مچی، تقویم، انگشتر عقیق، مهر و سجاده

کوچک، تمام دارائی حاجی بود. بچه ها با دیدن این صحنه بغض کردند و.... او که چمدانی پر از شکوفه های یاس تقوا همراه داشت و برای ملاقات و ضیافت با شکوه عشق لحظه شماری می کرد، عاقبت در شلمچه کارت سبز دعوت در میهمانی کروبیان را دریافت کرد. و در اول دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه در حالی که برای شرکت در جلسه عازم پشت جبهه بود، تذکره عبور و معراج به عالم ملکوت را گرفت و از شرکت در جلسه زمینیان باز ماند و بر اثر اصابت ترکش به سرش به شهادت رسید.  خاطره ای از فرمانده شهید یدالله کلهر

#آزاد_کردن_اسیر_عراقی

.... همین طور حسین را نگاه می کرد. معلوم بود باورش نشده حسین فرمانده تیپ است. من هم اول که آمده بودم، باورم نشده بود. حسین آمد، نشست روبه رویش. گفت: آزادت می کنم بری. به من گفت: بهش بگو. ترجمه کردم. باز هم معلوم بود باورش نشده. حسین گفت: بگو بره خرمشهر، به دوستاش بگه راه فراری نیست، تسلیم بشن. بگه کاری باهاشون نداریم. اذیتشون نمی کنیم. خودش بلند شد دست های او را باز کرد. افسر عراقی می آمد؛ پشت سرش هزار هزار عراقی با زیر پیراهن های سفید که بالای سرشان تکان می داند....

 خاطره ای از فرمانده شهید حسین خرازی

#درخواست_نصیحت_حاج_اسماعیل_دولابی

🌸 سال اول جنگ بود. به مرخصی آمده بودیم. با موتور از سمت میدان سرآسیاب به سمت میدان خراسان در حرکت بودیم. ابراهیم عقب موتور نشسته بود. از خیابانی رد شدیم. ابراهیم یک دفعه گفت: امیر وایسا! من هم سریع آمدم کنار خیابان. با تعجب گفتم. چی شده؟! گفت: هیچی، اگر وقت داری بریم دیدن یه بنده خدا! من هم گفتم: باشه، کار خاصی ندارم.

🌸 با ابراهیم داخل یک خانه رفتیم. چند بار یاالله گفت. وارد اتاق شدیم. چند نفری نشسته بودند. پیرمردی با عبای مشکی و کلاهی کوچک بر سر بالای مجلس بود. به همراه ابراهیم سلام کردیم و در گوشه اتاق نشستیم. صحبت حاج آقا با یکی از جوان ها تمام شد. ایشان رو کرد به ما و با چهره‌ای خندان گفت: آقا ابراهیم راه گم کردی، چه عجب این طرف ها!

🌸 ابراهیم سر به زیر نشسته بود. با ادب گفت: شرمنده حاج آقا، وقت نمی کنیم خدمت برسیم. همین طور که صحبت می کردند فهمیدم ایشان، ابراهیم را خوب می شناسد. حاج آقا کمی با دیگران صحبت کرد، وقتی اتاق خالی شد رو کرد به ابراهیم و با لحنی متواضعانه گفت: آقا ابراهیم ما رو یه کم نصیحت کن!

🌸.... ابراهیم از خجالت سرخ شده بود. سرش را بلند کرد و گفت: حاج آقا تو رو خدا ما رو شرمنده نکنید. خواهش می کنم اینطوری حرف نزنید بعد گفت: ما آمده بودیم شما را زیارت کنیم. انشاءالله در جلسه هفتگی خدمت می رسیم. بعد بلند شدیم، خداحافظی کردیم و به بیرون رفتیم.

🌸 بین راه گفتم: ابراهیم جون، تو هم به این بابا یه کم نصیحت می کردی. دیگه سرخ و زرد شدن نداره! با عصبانیت پرید توی حرفم و گفت: چی می گی امیر جون، تو اصلاً این آقا رو شناختی؟! گفتم: نه، راستی کی بود؟! جواب داد: این آقا یکی از اولیای خداست. اما خیلی ها نمی دانند. ایشون حاج میرزا اسماعیل دولابی بودند.

🌸 سال ها گذشت تا مردم حاج آقای دولابی را شناختند. تازه با خواندن کتاب طوبی محبت فهمیدم که جمله ایشان به ابراهیم چه حرف بزرگی بوده.... خاطره ای از فرمانده شهید ابراهیم هادی-راوی: رزمنده امیر منجر

#آن-هشت-نفر

🌸 سنگری نداشتیم و باید برای سنگرمان مصالح جمع آوری می کردیم. ما در جنگمان فقط دشمن بعثی را هدف نگرفته بودیم، محدودیت ها هم دشمن ما بودند و آنقدر بر علیه شان جنگیدیم که توان مقاومتی نداشتند. در سنگرهای آن

زمان خبری از یک سازه بتنی فوق قوی نبود، همین که دو تخته چوب را کنار یکدیگر جمع می کردی، سنگری داشتی از جنس چوب و قلبی از جنس آسمان برای راز و نیاز و اشک هایت. با چهار نفر از بچه های گردان ” ۳۲۱ تیپ یک قزوین ” رفته بودیم سمت جفیر، نشانی صندوق های خالی مهمات کاتیوشا را باید از جفیر پیگیری می شدی، کمپرسی را آماده کرده بودیم که صندوق ها را در آن بگذاریم و برگردیم سمت حسینیه برای ساخت سنگر. هنوز به جفیر نرسیده بودیم که صدای دیوار صوتی “میگ عراقی” را شنیدیم و فی الفور از کمپرسی پیاده شدیم.

🌸 آنقدر خاک به هوا بلند شده بود که چشمهایمان جایی را نمی دید. بر اثر تیربار مستقیم هواپیماهای دشمن، زمین آرام و قرار نداشت، یک لحظه نگاهم به زمین دوخته شد و باورم نمی شد، زمین در حال جوشیدن بود! اما اینطور نبود، بر اثر تیربار مستقیم هوایی، خاک بالا و پایین می شد و تصور کرده بودم زمین در حال جوشیدن است. فرصت فکر کردن از تانیه به صدم ثانیه رسیده بود، تنها سرپناه همان آسمان بود و دعای دیگران.

🌸 در همین بین بود که ناگهان دود سیاهی به آسمان بلند شد، رد دود را که می گرفتی، می رسیدی به “توپ ۱۵۵ خود کشی” گردان خودمان که لابلای دود و آتش و انفجار، در حال دست و پنجه نرم کردن بود. سر و صدا آنقدر زیاد بود که

صدای بچه های گردانمان در آنجا گم شده بود. تنها یادم می آید که می دودیم به سمت آنجا و لودر هم پشت سرمان غرش کنان می آمد.

🌸 خیلی تلخ بود که هشت نفر از بچه هایمان در داخل قبضه توپ گیر کرده بودند و ما بر اثر شدت انفجار گلوله های توپ، فقط می توانستیم نظاره گر باشیم. تمامی آن هشت نفر بر اثر انفجارهای پیاپی تکه تکه شدند و ما ماندیم و قطعه ای از پیکرشان که حتی شناسایی نبودند.

🌸 به نیابت از آن شهیدان، قطعه ای از پیکر مطهرشان را جمع آوری کردیم و به خانواده هایشان تحویل دادیم. نمی دانم حکمت آن روز و روزگار چه بوده و هست اما هنوز هم که به جفیر می روم، صحنه های آن روز برایم زنده می شود. به یاد آن روز و رشادت های برادرانمان، در همان منطقه یادمانی در سه راهی جفیر ساخته اند که زوارش شده اند کاروان راهیان نور. راوی: رزمنده بسیجی محمد فقیهی

#فرمانده_ای_که_انگار_فرمانده_نبود....!

🌸 من دقایقی را نمی شناختم، ولی هر روز می دیدم که کسی می آید و چادرها و آبگیرها را ترو تمیز می کند. با خودم فکر می کردم که این شخص فقط چنین وظیفه ای دارد. يك روز هر چه چشم به راهش بودم تا بیاید و باز به نظافت و انجام وظایفش

پپردازد، پیدایش نشد و احساس کردم که او از زیر کارشانه خالی می‌کند. از این رو، خود به سراغش رفتم و گفتم: «چرا امروز نیامدی؟!» او در پاسخ گفت: «چشم الان می‌آیم.» مجاهدینی که نظاره‌گر چنین صحنه‌ای بودند سخت ناراحت شدند و گفتند: تو چه می‌گویی؟ او فرمانده لشکر است. من که از این نظر احساس شرمندگی می‌کردم؛ در صدد عذرخواهی برآمدم. اما او بود که کریمانه و با متانت گفت: «اشکال ندارد.» و با خنده از کنار ماجرا گذشت. فرمانده شهید اسماعیل دقایقی


#ساخت_خانه_ای_بر_بال_ملائک


🌸 محمد را آخرین بار در مسجد قبا دیدم. از چهره اش پیدا بود که حرفهای زیادی دارد. بعد از نماز در گوشه‌ای نشستم و او شروع به صحبت کرد: «حاج حمید! به زودی عملیاتی در پیش داریم. می‌دانم که دیگر بر نمی‌گردم.

🌸گفتم: «محمد جان! خاک خونین جبهه و بچه‌های بسیج به تو عادت کرده اند. ان شاء الله به سلامت برمی‌گردی.» این جمله را در حالی گفتم که خود نیز می‌دانستم این کبوتر هم پریدنی است. ادامه داد: «حاج آقا من هیچ وقت دلم نمی‌خواست خانه‌ای داشته باشم، اما به خاطر خانواده، مجبور شدم ساختمانی بسازم. حال شما دعا کن تا من وارد این خانه نشوم.» از این حرف دلم گرفت اما هیچ نگفتم چند روز بعد استاد کار منزل «محمد» نزد من آمد و گفت: «به آقای اسلامی نسب

بگوئید ساختمانشان آماده است.» هنوز بنا، پیچ کوچه را طی نکرده بود که زنگ منزل دوباره به صدا درآمد و پیکی سفر جاودانه محمد را خبر داد. آن روز دعایی را که درخواست نکرده بودم، مستجاب می دیدم و محمد را بر بال ملائک....محمد علاقه قابل ستایشی به حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا (س) داشت و بدین جهت او را «سردار زهرایی (س)» می خواندند و سرانجام در عملیات کربلای ۴ با رمزی زهرا (س) درحالیکه فرماندهی گردان امام رضا (ع) از لشکر ۱۹ فجر را بر عهده داشت. در سن ۳۲ سالگی در سال ۱۳۶۵ شهید شیرین شهادت را نوشید. از او ۵ فرزند به یادگار ماند. پیکر پاکش را ۲۵ روز بعد به دنبال عملیات کربلای ۵ به شیراز انتقال دادند و در گلزار شهدای شیراز به خاک سپردند.  خاطره ای از شهید محمد اسلامی نسب

#تنها_آرزوی_یک_فرمانده....

 گفت: «توی دنیا بعد از شهادت فقط یک آرزو دارم؛ اونم اینکه تیر بخوره به گلوم.» تعجب کردیم. بعد گفت: «یک صحنه از عاشورا همیشه قلبمو آتیش می زنه؛ بریده شدن گلوی حضرت علی اصغر.» والفجر یک بود که مجروح شد. یک تیر تو آخرین حد گردنش خورده بود به گلوش. وقتی می بردنش عقب، داشت از گلوش خون می آمد؛ می گفت: آرزوی دیگه ای ندارم مگر شهادت....

 خاطره ای از فرمانده شهید عبدالحسین برونسی



بعد از شهادتش یکی آمده بود که جزو او باش بود. سابقه اعتیاد هم داشت. طوری گریه می کرد که انگار صاحب عزاست. یکی از بچه ها گفت : « فلانی ؛ تو دیگه چرا؟! » گفت : «اگر همه مثل جواد بودند ، دنیا آباد بود.» گفتیم : « چطور؟ » گفت : « شما شاید ندانید چقدر مواد از فلانی و فلانی و از ما گرفت. مواد را دور انداخت و نشست با ما حرف زد. گفت فلانی ؛ این خط ، این نشان. آخر و عاقبتت این است. آن است. تو زن و بچه داری. به فکر آنها باش. همه حرف ها را زده بود و رفته بود. کمی نشستم و دیدم راست می گوید. بعدش دور این کارها را خط کشیدم.»

برگرفته از کتاب «بی برادر»

شهید مدافع حرم جواد محمدی
کتاب کسری عسکری، ناصر کاره

#يك_کتاب_در_دل_۲۰۰۰_نفر!!

🌸 يك نهج البلاغه به ما دادند. حاج آقا (مرحوم حاج آقا ابوترابی) گفت: «فردا صبح این کتاب را می برند؛ بیاین حفظش کنیم.» نهج البلاغه ۸۰۰ صفحه ای را بین ۲۰۰۰ نفر تقسیم کرد. صبح فردا يك نهج البلاغه در دل ۲۰۰۰ نفر بود....

#سيد

🌸 هم‌رزم عزیز و خوش سیمایی داشتیم که گروهبان کادر و راننده تانک چيفتن بود. او تعلق به جامعه سادات داشت. به همین عنوان او را "سيد" صدا می کردیم. از بچه های محله میدان امام حسین (ع) تهران. آنطور که برایمان تعريف کرده بود، چند خواهر داشت و در حسرت داشتن برادر مانده بود. می گفت: اگر برادر دار شوم، نام او را "یاور" می گذارم.

🌸 طی تماسی از طرف خانواده خبر خوشی به او رسید، او صاحب برادر شده بود. سيد سر از پا نمی شناخت. در صدد رفتن به مرخصی و دیدن برادرش بود، می خواست برود او را ببیند و او را یاور نام نهد. موعد مرخصی او رسیده بود، لیکن، دستور لغو همه مرخصی ها به همه واحدها اعلام شد. معلوم بود عملیاتی در پیش است.

🌸 کمی دلگیر و افسرده شد. برای دیدن برادر نو رسیده اش بی تاب می کرد. به او دلداری دادیم. گفتیم: عملیات چند روزی بیشتر طول نمی کشد، شما با فراغ بال بیشتر به مرخصی خواهی رفت. به آرزویت که مرحمت خداوند بوده رسیده ای. برادرت را هم خواهی دید. در بازگشت شیرینی یادت باشد.

🌸 صبح روز ششم مهر ۱۳۶۰ پیروزی نیروهای ایران مسلم و مسجّل شده بود. رزمندگان از فرط خوشحالی سر از پا نمی شناختند. توانسته بودند به لطف خدا و با عزمی جزم محاصره ۳۳۰ درجه ای آبادان را در هم بشکنند. نیروهای رزمنده، عراقی های متجاوز را در منطقه، خوار و ذلیل می دیدند که یا جنازه هایشان در گوشه و کنار، گواه بر خفت و خاری آنها بود یا فریادهای الدخیل الدخیل آنها برای اعلام اسارت. بعد از این عملیات بود که دور جدید پیروزی ها در جبهه ها شروع شد. نیروهای گردان چیفتن و ابواب جمعی تانک ما نیز غرق در شادی و شمع بودیم و سرفخر بر آسمان می سودیم. ناگاه نفربری از فاصله نسبتاً دور به سمت ما به حرکت درآمد، چون هوا کاملاً روشن نشده بود در تشخیص دچار اشکال بودیم.

🌸 برخی معتقد بودند نفربر خودی است و عده ای معتقد بودند نفربر عراقی است و قصد تسلیم شدن دارد. نفربر به ما نزدیک شد و بناگاه تیربار مستقر در بالای نفربر، جمع ما را زیر رگبار گلوله گرفت. چون عملیات حداقل در محوری که ما بودیم

به پایان رسیده بود، چنین حرکتی خارج از تصور بود! به محض اینکه هم‌رزم عزیز ما "سید" سرش را از دریچه تانک بیرون آورد تا ببیند جریان چیست؟ گلوله خصم درست بر پیشانی اش اصابت کرد و سر او را متلاشی نمود. برایمان باور نکردنی بود. همه حاج و واج مانده بودیم. جنازه ای در کنارمان بود. سید ما بی سر شده بود!!

🌸 متوجه سرنوشت نفربر عراقی نشدیم. به یقین در چنگال نیروهای ما بودند و راه فرار نداشتند. گرچه خیانت آنان نصیب هم‌رزم عزیز ما شد. سید ما، برادر ندیده و بی سر، به دیار حق شتافت. سید، شهید شد. سید، مثل سرور و سالار شهیدان، بی سر شهید شد. راوی: رزمنده علی شجاعی

#از_شهدا_بخواهیم....

🌸 یه شب خواب بودم که تو خواب دیدم؛ دارن در می زدن. در رو که باز کردم؛ دیدم شهید همت با یه موتور تریل جلو در خونه واساده و می گه: سوار شو بریم. ازش پرسیم: کجا؟! گفت: یه نفر به کمک ما احتیاج داره. سوار شدم و رفتیم. سرعتش زیاد نبود طوری که بتونم آدرس خیابون ها رو خوب ببینم. وقتی رسیدیم از خواب پریدم! از چند نفر پرسیم که تعبیر این خواب چیه؟ گفتن: خوب معلومه باید بری به اون آدرس ببینی کی به کمکت احتیاج داره! هر جوری بود خودمو به اون آدرس رساندم. در زدم؛ در رو که باز کردن دیدم یه پسر جوون اومد جلوی در. نه من اونو

می شناختم؛ نه اون منو. گفت: بفرمایید چیکار دارید؟ ازش پرسیم که: با شهید همت کاری داشته؟ یهو زد زیر گریه! گفت: چند وقته می خوام خودکشی کنم. دیروز داشتم تو خیابون راه می رفتم و به این فکر می کردم که چه جوری خودم رو خلاص کنم که یه دفعه....

🌸... که یه دفعه چشمم او فتاد به یه تابلو که روش نوشته شده بود اتوبان شهید همت. گفتم: می گن؛ شماها زنده اید اگه درسته یه نفر رو بفرستید سراغم که من از خودکشی منصرف بشم و الان شما اومدید اینجا و می گید که از طرف شهید همت اومدید.... 🌸 معجزه شهید همت از زبان یک استاد دانشگاه

#معمایی_که_یک_روز_حل_شد....

🌸 زمانیکه در قرارگاه رعد بودیم، گاهی بچه ها هنگام رفتن به حمام، لباس های چرک خود را کنار حمام می گذاشتند تا بعداً بشویند. بارها پیش آمده بود که وقتی برای شستن لباس هایشان رفته بودند آنها را شسته و پهن شده می یافتند و با تعجب از اینکه چه کسی این کار را انجام داده در شگفت می ماندند!

🌸 سرانجام یک روز معما حل شد و شخصی خبر آورد؛ آن کسی که به دنبالش می بودید؛ کسی جز تیمسار بابایی، فرمانده قرارگاه نیست. از آن پس بچه ها از بیم آنکه

مبادا زحمت شستن لباسهایشان بر دوش جناب بابایی بیفتد یا آنها را پنهان می کردند یا زود می شستند و دیگر لباس چرک در حمام وجود نداشت. 🌹 خاطره ای از

شهید خلبان تیمسار عباس بابایی 📖 کتاب "پرواز تا بی نهایت" صفحه ۲۳۴

#زندگی_در_وانت

🌸 به او گفتم: کار درستی نیست دائم زن و بچه ات را از این طرف به آن طرف می کشی، بیا شهرضا یک خانه برایت بخرم. گفت: نه، حرف این چیزها را نزن، دنیا هیچ ارزشی ندارد. شما هم غصه مرا نخور، خانه ی من عقب ماشینم است، باور نمی کنی بیا ببین. همراهش رفتم در عقب ماشین را باز کرد؛ سه تا کاسه، سه تا بشقاب، یک سفره پلاستیکی، دو تا قوطی شیر خشک بچه و یک سری خورده ریز دیگر. گفت: این هم خانه!! دنیا را گذاشته ام برای دنیا دارها، خانه هم باشد برای خانه دارها.... راوی:

مادر سردار شهید محمدابراهیم همت

#صدای_ژنرال_ما....!!

🌸 محمد رشید صدیق فرمانده تیپ ۲۴ مکانیزه عراق رو گرفته بودیم. نوسان فشار خون داشت. اما هر چه معاینه اش می کردم دلش رو نمی فهمیدم. یه کم آروم شده بود، تا اینکه....

🌸 ...تا اینکه صدای حسن باقری از سنگر فرماندهی بلند شد. حسن وقتی با بی سیم حرف می زد، بلند صحبت می کرد تا صدایش برسد. یه دفعه دیدم حالت سرتیپ عراقی بهم ریخت! رنگش به سرخی و سیاهی متمایل شد. با سختی پرسید: شما هم این صدا را می شنوی دکترا؟» پرسیدم: منظورت را نمی فهمم، مگر تو صدایی می شنوی؟

🌸 سرتیپ در حالی که در سنگر بی تابانه قدم می زد گفت: صدای یکی از ژنرال های شماست. بله اون صدا همه اش تو گوشمه. با تعجب پرسیدم: ژنرال ما؟ حالا این ژنرال کی هست؟ از کجا می دونی ژنرال؟ گفت: چون همیشه فرمان می ده. فرمانهای مهم. اون یک کارکشته و قویه. فرماندهان ما همه شون از او می ترسیدن. پرسیدم: شما چه سابقه ای از اون ژنرال دارین که این طوری باعث ترس شما شده؟

🌸 ...سرتیپ پاسخ داد: سابقه حمله، شکست، فرار، مرگ، تو جبهه [ی] ما صدای او، به نام صدای عملیات شناخته شده. هر وقت صدای اونو از پشت بی سیم می شنیدیم، می ترسیدیم. صدایش که می یومد قبل شروع حمله بوی شکست از روحیه فرماندهان ما بلند می شد.

🌸 تازه فهمیده بودم دلیل نوسانات فشار خون سرتیپ از چیست؟ صدای شهید حسن باقری یا همان ژنرال....

#اگر_صیاد_شدید....

🌸 در آسمان کردستان بودیم و سوار بر هلی کوپتر. دیدم شهید صیاد مدام به ساعتشان نگاه می کردند. علت را پرسیدم. گفتند: وقت نماز است. و همان لحظه به خلبان اشاره کردند که همین جا فرود بیا تا نمازمان را اول وقت بخوانیم.

🌸 خلبان گفت: این منطقه زیاد امن نیست، اگر صلاح می دانید تا رسیدن به مقصد صبر کنیم. شهید صیاد گفتند: هیچ اشکالی ندارد! ما باید همین جا نمازمان را بخوانیم. خلبان اطاعت کرد و هلی کوپتر نشست. با آب قمقمه ای که داشتند؛ وضو گرفتیم و نماز را به امامت ایشان اقامه کردیم....

🌸....وقتی طلبه های شیراز از آیت الله بهاء الدینی درس اخلاق خواستند؛ ایشان فرمودند: بروید از صیاد شیرازی درس زندگی بگیرید. اگر صیاد شیرازی شدید، هم دنیا را دارید هم آخرت را....روایان: سرهنگ غلامحسین دربندی، سردار برقی 📖
کتاب امیر دلاور، صفحات ۶۹ و ۷۷

#خدا_را_شکر_کنید_که_اسیر_ما_هستید!

🌸 ۱۵/۳/۶۲ در نامه ای برای یکی از بستگانم از وضعیت کار و زندگی و چگونه به سرآوردن دوران عمر در اسارت برایش نوشتم. عراقیها همین را بهانه ای کردند برای

زدن. آنها می گفتند که: نامه سیاسی نوشته ام. من و ۱۲ نفر از همبندانم را به همین جرم، بردند زیر شکنجه.

🌸.... اول ما را بردند به يك راهرو که کف آن را با مالیدن صابون، لغزنده کرده بود. به محض ورود به آن، نگهبان سمت چپ يك سیلی می گذاشت تو گوشت و تا به خود می آمدی، نگهبان مست راست هم وظیفه اش را انجام می داد! آن وقت محکم می خوردی زمین.

🌸 فلك کردن، دومین نوع تنبیه بود و خواباندن بچه ها به شکل ضربدر بر روی هم و بعد با يك فرمان برخاستن، از تنبیه های مضحك ديگر آنها بود. غير از اينها، ما را در يك تواليت ريختند و با هزار زور در را بستند. بعد از آن، سه روز هم در يك اتاق ۳ در ۳ که هيچ محفظه ای نداشت، زندانی بوديم.

🌸.... در آن سه روز که گرم بودن هوا تنفس را مشکل کرده بود، هر پنج دقیقه، يك نفر مأمور بود که با گرداندن پيراهنش هوای اتاق را جابه جا کند. هوا آنقدر گرم بود که وقتی آن شخص قبل از چرخاندن، باد بزن (پيراهنش) را می چلانند، عرق زیادی از آن خارج می شد. وقتی تمام اين مصيبتها را از سر گذرانديم، گوش به پند حکيمانه صاحبان اردوگاه داديم: از جان ما چه می خواهيد؟ چرا اين نامه ها را می نويسيد؟ ما که به شما غذا، امکانات ورزشی و.... را می دهيم. برويد و زندگی بی سرو صدایی

داشته باشید. خدا را شکر کنید که اسیر ما هستید، اگر اسیر اسرائیل بودید، چه کار می کردید....؟! راوی: آزاده سرافراز علی سلمانی از کرمان

#عشق_بازی

🌸.... داشت رو زمین با انگشت چیزی می نوشت. رفتن جلو دیدن؛ چندین متر، صدها بار نوشته؛ حسین.... حسین.... حسین.... طوریکه انگشتش زخم شده! ازش پرسیدن: حاجی چکار میکنی؟؟! گفت: چون میسر نیست من را کام او، عشق بازی میکنم با نام او.... 🌸 خاطره ای از شهید پازوکی

#آب_با_طعم_جنازه!!

🌸 در نزدیکی هویزه بعد از روستای سویدانی عملیاتی در تابستان سال ۱۳۶۰ انجام شد. تعدادی از نیروهای دشمن کشته شدند و بجا ماندند. در منطقه عملیاتی، آنجا را تبدیل به جهنمی کرده بودند برای نیروهای مستقر در خط مقدم.... 🌸 زیرا به علت نزدیکی خطوط خودی و دشمن امکان جمع آوری وجود نداشت. آب می خوردیم بوی جنازه می داد! آن هم انسان که غیرقابل تحمل است. نفس کشیدن مشکل، غذا که نگو و نپرس!! برای یک لیوان آب خوردن؛ باید بینی را می گرفتی بعد آب می خوردی. زندگی در شرایط سخت ولی باید تحمل می کردی، چاره

ای نبود. بخصوص زمانی که باد آن هم بادهای خوزستان وزیدن می گرفت....راوی:

رزمنده بسیجی محمد فقیهی

#ملکه_ذهن_به_زیبایی_ابوالفضل

🌸 والفجر ۸ مجروح شده بود. برده بودنش یکی از بیمارستان های شیراز. حافظه اش رو از دست داده بود. کسی رو نمی شناخت. حتی اسمش رو هم فراموش کرده بود! پرستاران یکی یکی اسمهارو می گفتن بلکه عکس العمل نشون بده. به اسم ابوالفضل که می رسیدن؛ شروع می کرد به سینه زدن. خیال کرده بودن اسمش ابوالفضله!!رفته بودم یکی از بیمارستانهای شیراز. گفتن: اینجا مجروحی بستریه که حافظه اش رو از دست داده فقط می دونن اسمش ابوالفضله!! رفتم دیدنش. تا دیدمش؛ شناختمش. عباس بود. عباس مجازی!! بهشون گفتم: این مجروح اسمش عباسه ابوالفضل نیست!گفتن: ماها اسمی که آوردیم عکس العمل نشان نداد! وقتی گفتیم؛ ابوالفضل شروع کرد به سینه زدن. فکر کردیم اسمش ابوالفضله!

🌸 عباس میون دار هیئت بود. توی سینه زنی اونقدر ابوالفضل ابوالفضل می گفت که از حال می رفت. بس که با اسم ابوالفضل سینه زده بود، این کار شده بود ملکه ذهنش. همه چیزو فراموش کرده بود الا سینه زدن با شنیدن اسم ابوالفضل....

#تنها_۲_ساعت_بعد....

🌸 پدر شهید مفقودالثری در آرزوی بازگشت فرزند خویش سالها به انتظار می نشیند ولی خبری از فرزند شهیدش نمی آید. می گوید: می خواهم فرزندم بیاید تا او را در لباس دامادی ببینم و بعد از این دنیا بروم....

🌸 بارها پیگیری می کند تا حداقل شهید گمنامی به روستایشان بیاید و جای خالی دردانه اش را پر کند. هماهنگی ها انجام می گیرد و با تشییع و خاکسپاری یک شهید گمنام در روستا موافقت می شود. مراسم با شکوهی برگزار می شود و خاکسپاری شهید گمنام به اتمام می رسد.

🌸 پدر شهید مفقودالثری با دلی آرام به خانه می رود و ۲ ساعت بعد از مراجعت، دعوت حق را لبیک می گوید. اهالی روستا این پدر دلسوخته را در کنار شهید گمنام به خاک می سپارند.

🌸 پیداترین هایند مفقودالثرها....

چشمان خود را وا کنید، ای بی بصرها

با پای خود سر می زنند هر روز اینجا

این دشت سرشار است از پاها و سرها


گل می کند هرروز با بارانی از اشك

چشمان مادرهای گمگشته پسرها


داغ هزاران یوسف گمگشته داریم

می گویم این را از خم قد پدرها

این خاک گلگون ارزش زر دارد، آری


اكسیر اشك مادران دارد اثرها 

#فكر_می_کند_خدا_هم_تیمسار_است!!

برای نماز که می ایستاد، شانه هایش را باز می کرد و سینه اش رو می داد جلو! 


یک بار بهش گفتم:

چرا سر نماز اینطوری می کنی؟....

گفت: وقتی نماز می خوانی مقابل ارشدترین ذات ایستاده ای. 

پس باید خبردار بایستی و سینه ات صاف باشد. با خودم می خندیدم که دکتر فکر

می کند خدا هم تیمسار است.

خاطره ای از شهید مصطفی چمران 



بعضی وقتها عباس همراه با شام ، نوشابه می خورد؛ اما نه نوشابه هایی مثل پپسی و ... که در آن زمان موجود بود. بلکه او همیشه فانتای پرتقالی می خرید. چندبار به او گفتم که برای من پپسی بگیرد ، ولی دوباره می دیدم که فانتا خریده است. یک بار به او اعتراض کردم که چرا پپسی نمی خوری ؟ مگر چه فرقی می کند؟ از نظر قیمت هم فرقی با فانتا ندارد! آرام و متین گفت : « کارخانه پپسی متعلق به اسرائیلی هاست » در دلم به عمق نگرش او به مسائل ، آفرین گفتم .

به نقل از خلبان آزاده ، صیاد بورانی
برگرفته از کتاب « پرواز تا بی نهایت»

#عمار_باشیم_نه....!

🌸 هنگامیکه برای مراسم خطبه عقد نزد امام رفت با دست چپش دست مبارک حضرت امام را گرفت. بعداً وقتی علت را می پرسند که: چرا دست راستت را نشان ندادی تا امام بدانند تو جانباز هستی؟ 🌸.... می گوید: ناراحتی امام از مشکلات جهان اسلام کم نیست که ما بخواهیم با این اندک ناراحتی های خود به غصه امام بیفزاییم....! 🌸 خاطره ای از فرمانده ی شهید علی موحد

#از_این_خون_ها_ریخته_می_شه....!

🌸 اگر محمود می گفت؛ بمیر؛ می مردم، آنقدر که مرا شیفته خودش کرده بود. شبی یکی از بچه ها سر شوخی پتوش را پرت کرد طرف من و اسلحه از دوشم افتاد تا آمدم به خودم بجنبم خورد تو سر محمود کاوه و سرش شکست. منتظر بودم یک برخورد ناجوری با من داشته باشد. اما یک دستمال از جیبش در آورد و گذاشت روی زخم و از سالن زد بیرون! دنبالش دویدم و گفتم: یک حرفی بزن! با خنده گفت: مگه چی شده؟ گفتم: سرت شکست! همانطور که خون ها را پاک می کرد گفت: اینجا کردستانه از این خون ها ریخته می شه!! این که چیزی نیست. 🌸 خاطره ای از شهید محمود کاوه_راوی: ابراهیم پور خسروانی

#به_خاطر_نمازهای_اول_وقتم....

🌸 جاده های کردستان آن قدر ناامن بود که وقتی می خواستی از شهری به شهر دیگر بروی، مخصوصاً توی تاریکی باید گازش را می گرفتی، پشت سرت را هم نگاه نمی کردی. اما زین الدین که همراهت بود، موقع اذان، باید می ایستادی کنار جاده تا نمازش را بخواند. اصلاً راه نداشت!

🌸 بعد شهادتش یکی از بچه ها خوابش رو دیده بود؛ توی مکه داشت زیارت می کرد، یک عده هم همراهش بودن. گفته بود: تو اینجا چیکار می کنی؟؟ جواب داده بود: به خاطر نمازهای اول وقت، این جا هم فرمانده ام.

#عنایت_شهید_سید_مجتبی_علمدار

🌸 روزی سر مزار سید نشسته بودیم. خانم من گفت: من هر چه از خدا بخواهم با خواندن زیارت عاشورا در کنار مزار سید بر آورده می شود. آن روز گفت: آقا سید، من این زیارت عاشورا را به نیابت شما می خوانم. از خدا می خواهم زیارت عمه سادات، حضرت زینب (سلام الله علیها) را نصیب ما کند. روز بعد یکی از دوستان من زنگ زد و گفت: با یک کاروان راهی سوریه هستیم. دو نفر جا دارد. اگر گذرنامه داری، سریع اقدام کن. باور کردنی نبود شب جمعه ی بعد در حرم حضرت زینب (سلام الله علیها)

نائب الزیاره سید بودیم! در بین بچه های همکار این ماجرا را تعریف کردم. اینکه هر کسی از خدا چیزی بخواهد به سراغ مزار سید می رود و با قرائت زیارت عاشورا از خدا می خواهد که مشکلیش برطرف شود. هفته بعد سید را در عالم خواب دیدم. گفت: به فلانی (از همکاران محل کار)، این مطلب را بگو....

🌸 روز بعد همان شخص در حضور جمع گفت: تو درباره ی سید مجتبی چی می گفتی؟! من رفتم سر قبر سید. زیارت عاشورا هم خواندم. اما مشکل من حل نشد. گفتم: اتفاقاً سید برات پیغام داده. گفته تو دو تا مشکل داری....!

🌸 از جمع خارج شدیم. ادامه دادم: سید پیغام داد و گفت: مشکل اول تو با توسل به مادرم حضرت زهرا (سلام الله علیها) حل می شود. اما مشکل دوم را خودت به وجود آوردی. در زندگی خیلی به همسرت دروغ گفتی و این نتیجه همان دروغ هاست! رنگ از رخسار دوستم پریده بود. گفت: درسته.

🌸 توی سفر راهیان نور همین مطالب را گفتم. نوروز ۱۳۸۸ بود. یکی از روحانیان کاروان جلو آمد و گفت: من زیاد به این حرف ها اعتقاد ندارم. برو به این سید بگو که می شناسی بگو به دختر شهید داره طلاق می گیره برای اینکه بچه دار نمی شه. بگو آبروی خانواده شهید در خطر. من هم بعد از سفر به سراغ مزار سید رفتم و بعد از زیارت عاشورا همین مطالب را گفتم.

🌸 نوروز سال ۱۳۸۹ همان روحانی با من تماس گرفت. می خواست آدرس قبر سید را بپرسد. گفت: با همان دختر شهید و همسر و فرزندش می خواهیم بریم سر مزار سید! سید به یکی از دوستانش گفته بود: هر وقت خواستید برای من کاری انجام دهید زیارت عاشورا را بخوانید. سه بار هم در اول و آخر آن نام مادرم حضرت زهرا (سلام الله علیها) را ببرید. راوی: یوسف غلامی 📖 کتاب علمدار

#همیشه_دوست_داشت_ناشناس_بماند!

🌸 حدود سالهای ۶۱ و ۶۲ زمانی که شهید بابایی فرمانده پایگاه اصفهان بود، یکی از پرسنل نقل کرد: در شب جمعه ای به طور اتفاقی به مسجد حسین آباد اصفهان رفتم. در تاریکی متوجه شدم صدایی که از بلندگو به گوش می آید خیلی آشناست. پس از پایان دعا که چراغها روشن شد، دیدم که حدسم درست بوده. کسی که دعای کمیل می خوانده است سرهنگ بابایی است. خوشحال شدم و جلو رفتم. سلام کردم و گفتم: جناب سرهنگ! قبول باشد ان شاءالله. اطرافیان با شنیدن کلمه «سرهنگ»، به شهید بابایی نگاه کردند. بعد از احوالپرسی که با هم کردیم، از چهره او دریافتم که ناراحت است! وقتی علت را جويا شدم، پاسخ دادند: کاش واژه سرهنگ را نمی گفتم. فهمیدم که تا آن لحظه کسی از اهالی آن منطقه شهید بابایی را نمی شناخته و ایشان هر شب جمعه به عنوان شخص عادی به آن مسجد می

رفته و دعای کمیل می خوانده است....پس از این ماجرا او دیگر در آن مسجد دعای کمیل نخواند؛ زیرا همیشه دوست می داشت تا ناشناس بماند.راوی: ستوان

موسی صادقی

#جمله_فراموش_نشدنی

🌸 اسیر شده بودیم. ما رو بردند اردوگاه العماره. داخل اردوگاه تعدادی از شهدای ایرانی رو دیدم. معلوم بود بعد از اسارت به شهادت رسیده بودند. جمله ای که روی دست یکی از شهدای اونجا نوشته شده بود، با خوندنش مو به بدنم راست شد و به شدت گریه کردم. اون جمله رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. شما هم بخونید و فراموش نکنید. روی دست آن شهید با خودکار نوشته شده بود: مادر! من از تشنگی شهید شدم.

#بازی_در_چزابه!!

🌸 بعد از عملیات طریق القدس ارتباط نیروهای شمال و جنوب دشمن قطع شد و به دنبال فرصتی بود تا ضربه ای به نیروهای اسلام بزند با تمام قوا حمله ای آغاز نمود. در تنگه چزابه و تپه های نبهء که کاملاً شن روان و با بادهای تند تپه ها جابجا می شدند جنگیدن در آن منطقه مشکل بود لاکن رزمندگان اسلام به مدت ده روز نبرد تن به تن واقعاً استقامت کردند.

🌸 از زمین و هوا آتش می بارید به جز توکل به خدا کسی یاور ما نبود. هواپیماهای دشمن شبیه کبوتر بالای سر ما می چرخیدند و از ارتفاع بالا بمباران می کردند. شبها [ی] آخر که دشمن متحمل ضربات سنگینی شده بود و تپه ها چندین بار توسط دشمن تصرف و بازبا نبرد ی سنگین از او پس گرفته می شد در حال خوردن شام آنهم مقدار کمی آبگوشت که فقط آب بود چند عدد نخود و لوبیا که موشکهای زمین به زمین دشمن نگذاشت آن را بخوریم و دشمن با سرافکندگی بسیار عقب نشینی کرد و می دانست از عهده ی نیروهای اسلام بر نمی آید. راوی: محمد فقیهی

#در_بهشت_از_کنار_قبر_شهید_خرازی

🌸 بابا همیشه به من و مادر می گفت: من را حتماً کنار قبر شهید خرازی دفن کنید. او می گفت: دری از درهای بهشت، از کنار قبر حسین به آسمان باز می شود. برای معرفی ایشان به عنوان فرمانده ی نیروی زمینی پشت تریبون رفتم. در حین صحبتهایم هنگامی که گفتم سرتیپ احمد کاظمی از نظر من («شهید زنده») است، او شروع کرد به گریه. فیلمش را فکر می کنم پخش کرده اند. خودش که پشت تریبون آمد، گفت: خدایا شهادت را نصیبم کن، دلم برای حسین خرازی پر می کشد. می گفت: دنیا را رها کنید، دنیا را ول کنید همه چیز را در آخرت پیدا کنید و رضای خدا را بر رضای مخلوق ارجحیت دهید.

#استفاده_از_فرصت_باغ_سبز....

🌸 چند وقتی بود که از مأموریت گردان حضرت معصومه (س) می گذشت و از عملیات خبری نشده بود، روزی «علی» پیش من آمد و گفت: چون ایام تحصیلی است، اجازه بدهید بروم و به درس و بحثم برسم. چیزی نگفتم، دلم راضی نبود که برگردد، آخر او از نیروهای خوب و مخلص گردان بود.

🌸 این طور بگویم «علی» طلبه ای بود فاضل و متقی که مهر و محبتش نه تنها بر دل من که بر دل یکایک بچه های گردان نشسته بود. چون اصرار به رفتن داشت، گفتم: خب حالا که می خواهی بروی برو. پایان مأموریتش را گرفت و رفت. فکر می کنم متوجه شده بود من ناراحت هستم. چند روزی گذشت که دیدم دوباره به جبهه برگشته. تعجب کردم، پرسیدم: چطور شد که برگشتی؟ گفت: هر چه فکرش را کردم، دیدم درس را می شود بعداً خواند؛ ولی فرصت جبهه و عملیات را نمی شود؛ پیدا کرد. تا این [که] عملیات والفجر (۸) از راه رسید و طلبه شهید «علی خوش نژاد» به باغ سبز شهادت راه یافت.

راوی: سردار اکبر نوری

📖 کتاب با یاران سپیده، ص ۳۸

#تله_برای_شهیدان_شهبازی_و_همت!!

🌸 محمود (شهید مهندس حاج محمود شهبازی) آرام و آهسته در زیر آفتاب داغ مسجد الاحرام راه می رفت، کف پایش از تماس با سنگفرش سفید و داغ مسجد، قرمز شده بود. قرآن را باز کرد و چند آیه خواند، نگاهش را به کعبه دوخت. جلو رفتم و چشمانش را با دست گرفتم و گفتم: «خوب جایی گیرت آوردم.»

🌸با مکت پرسید: «شما؟» داستانم را برداشتم و گفتم: «اینجوری که تو زل زدی وسط چشمهای خدا نباید هم هیچ کس را بشناسی!» لحظه شیرینی بود. حاج همت را که در کنارم ایستاده بود، به او معرفی کردم صدای مؤذن فضای مسجد را گرفت. دستم را دور گردن شهبازی و همت انداختم و با خنده گفتم: «این دفعه شما دو نفر را توی يك تله می اندازم صبر کنید.»

🌸مدتی گذشت و تیپ محمد رسول الله تأسیس شد. هر سه به نزد برادر محسن رضائی رفتیم. سر صحبت را باز کردم و گفتم: «بالاخره يك تیپ تازه تأسیس يك فرمانده می خواهد.» رضائی نیز به همت و شهبازی گفت: از نظر من شما، آیینه هم هستید. تیپ شما باید ۱۰ گردان داشته باشد، به همین دلیل....

🌸 ...به همین دلیل این تیپ هم فرمانده می خواهد، هم جانشین فرمانده و هم رئیس ستاد. ما باید دزفول و شوش را از زیر آتش عراقی ها بیرون آوریم، حضرت امام (ره) به این عملیات امیدوار است. آقا محسن که رفت، محمود نگاهی به من انداخت و گفت: «کار خودت را کردی؟!» دستم را دور گردن آن دو انداختم و با لبخند گفتم: «کنار حرم رسول الله قول دادم که شما دو نفر را توی يك تله بیاندام!!»

#امانتی

🌸 می خواستیم توی عملیات کربلای ۱۰ شرکت کنیم. علی اکبر رو دیدم که داشت به بچه ها می گفت: با وضو باشید! هر لحظه مرگ در کمینه... قبل از عملیات اومد تدارکات و گفت: یه پیراهن می خواهم. امانت می برم و بعد از عملیات پس می دم. چند ساعت بعد دیدم پیراهن رو برگردوند! گفت: من توی این عملیات شهید می شم، اگه این امانت رو پس ندم و از دنیا برم، فردای قیامت چیکار کنم؟ پیراهن رو تحویل داد و رفت.

🌸 همونطور که می گفت توی همون عملیاتم شهید شد...

🌸 خاطره ای از شهید علی اکبر پرک

✘ همه صندلیهای مسئولیت، امانت هستند...!!



شهید سپهبد علی صیاد شیرازی

با همه وجود کار می کرد؛ عاشقانه، دلسوزانه. از همه وجودش. از همه ی زندگی اش به خاطر جنگ گذشته بود. می توانم با جرات بگویم صیاد در تمام مدتی که فرمانده نیرو بود، یک شب هم در رختخواب نخوابید! شب ها را یا راز و نیاز می کرد و یا جلسه داشت، خواب صیاد در هلی کوپتر بود یا داخل ماشین. بقیه ی مدت بیدار بود. انگار خودش را فراموش کرده بود. به او دستور که می دادند، با تمام وجود دنبالش می رفت، چه موافق آن دستور بود چه مخالفش؛ طوری دستور را اجرا می کرد که انگار نظر خودش است.

به نقل از امیر سرتیپ احمد دادبین

برگرفته از کتاب «خدا می خواست زنده بمانی»

کتاب کسکول خاطرات، ناصر کار

#مادری_که_فهمید_فرزندش_چگونه_شهید_شد....

شب عملیات وقتی پای یکی از بچه ها به سیم منور گیر کرد، همه جا مثل روز، روشن شد. اول کلاه آهنی اش را روی مین انداخت، مثل کاغذ سوخت!! عملیات داشت لو می رفت! چیزی پیدا نکرد دستش را گذاشت روی مین. بوی گوشت سوخته تمام منطقه را گرفت. اما هنوز همه جا روشن بود، سر آخر خودش را انداخت روی مین. چند سال پیش، راهیان نور، تو منطقه میشداغ، هنگام رزم شبانه، وقتی مین منوری روشن شد، مادر شهیدی غش کرد. وقتی به هوش آمد، هی زیر لب می گفت: مادر جان، حالا فهمیدم چطور شهید شدی....

#پاسخ_به_نیاز_همیشگی_هست....

کتابچه دعای کمیل، همیشه باهاش بود. بعد از هر نمازی، فرازهایی از دعا را می خواند. یک بار به شوخی بهش گفتم: آقا محمد، دعای کمیل مال شب های جمعه ست؛ چرا شما هر روز بعد از هر نمازی دعا می خوانی؟

...گفت: مگر انسان فقط شب های جمعه، به خدا نیاز دارد؟! ما هر لحظه به خدا احتیاج داریم؟! دعا کردن، پاسخ به همین نیاز ماست.

خاطره ای از شهید محمد باقر حبیب‌اللهی

#ذکری_که_به_واقعیت_پیوست....

🌸 یکی از شهدا همیشه ذکرش این بود: یابن الزهرا، گشته ام از فراق تو شیدا، یا بیا یک نگاهی به من کن، #یا_به_دستت_مرا_در_کفن_کن. از بس این شهید به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف علاقه داشت. بعد به دوست روحانی خود وصیت کرد: اگر من شهید شدم، دوست دارم در مجلس ختم من تو سخنرانی کنی.

🌸آن روحانی می گوید: من از مشهد که برگشتم، عکس ایشون رو دیدم که شهید شده بود. رفتم پیش پدرش و گفتم: این شهید چنین وصیتی کرده است، طبق وصیتش باید توی مجلس ختم او سخنرانی کنم.

🌸 رفتم منبر و بعد از ذکر خصوصیات شهید و عشقش به امام زمان (عج) گفتم: ذکر همیشگی این شهید در جبهه ها خطاب به مولایش امام زمان (عج) این بوده است: یابن الزهرا، گشته ام از فراق تو شیدا، یا بیا یک نگاهی به من کن، یا به دستت مرا در کفن کن. تا این مطلب را گفتم، یک نفر از میان مجلس بلند شد و گفت: من غسل هستم، دیشب به من گفتند: یکی از شهدا فردا باید تشییع شود، و چون پشت جبهه شهید شده است، باید او را غسل دهی. وقتی که می خواستم این شهید را کفن کنم، دیدم....

🌸....دیدم درب غسالخانه باز شد و شخص بزرگواری به داخل آمد و گفت: بروید بیرون، من خودم باید این شهید را کفن کنم. من رفتم بیرون و وقتی برگشتم بوی عطر در فضا پیچیده بود. شهید هم کفن شده و آماده ی تشییع بود....📖 کتاب "روایت مقدس"، صفحه ۱۰۰ 📖 کتاب "میر مهر" به نقل از حجه الاسلام سید مسعود پورآقایی، صفحه ۱۱۷

#صندوق_ترك_گناه!

🌸 یه روز که اوادمم خونه چشماش سرخ شده بود.

نگاه کردم دیدم کتاب گناهان کبیره شهید دستغیب تو دستاش گرفته، بهش گفتم: گریه کردی؟

یه نگاهی به من کرد و گفت: راستی اگه خدا این طوری که توی این کتاب نوشته با ما معامله کنه عاقبت ما چی میشه؟

🌸 مدتی بعد برای گروه خودشون یه صندوق درست کرده بود و به دوستاش گفته بود: هرکس غیبت بکنه، ۵۰ تومان بندازه توی صندوق. باید جریمه بدید تا گناه تکرار نشه.

🌸 خاطره ای از شهید محمدحسن فایده به نقل از همسر شهید

آنها-مريض-بودند....!

🌸 اومد بهم گفت: میشه ساعت ۴ صبح بیدارم کنی تا دارو هام رو بخورم؟ ساعت ۴ صبح بیدارش کردم، تشکر کرد و بلند شد از سنگر رفت بیرون. بیست الی بیست و پنج دقیقه گذشت، اما نیومد....

🌸نگرانش شدم؛ رفتم دنبالش و دیدم یه قبرکنده و توش نماز شب می خونه و زار زار گریه می کنه! بهش گفتم: مرد حسابی تو که منو نصف جون کردی! می خواستی نماز شب بخونی چرا به دروغ گفتی مریضم و می خوام دارو هام رو بخورم؟؟! برگشت و گفت: خدا شاهده من مریضم، چشمای من مریضه، دلم مریضه. من شانزده سالمه. چشم مریضه! چون توی این شانزده سال امام زمان عج رو ندیده. دلم مریضه! بعد از ۱۶ سال هنوز نتونستم با خدا خوب ارتباط برقرار کنم. گوشام مریضه! هنوز نتونستم یه صدای الهی بشنوم....

#پسری-با-ژن-فوق-برتر!!

🌸 مادر بهش گفت: ابراهیم، سرما اذیتت نمی کنه؟ گفت: نه مادر، هوا خیلی سرد نیست. هوا خیلی سرد بود، ولی نمی خواست ما را توی خرج بیندازد. دلم نیامد؛ همان روز رفتم و یک کلاه برایش خریدم. صبح فردا، کلاه را سرش کشید و رفت.

...ظهر که برگشت، بدون کلاه بود! گفتم: کلاهت کو؟ گفت: آگه بگم، دعوام نمی

کنی؟ گفتم: نه مادر؛ مگه چیکارش کردی؟ گفت: یکی از بچه های مدرسه مون با

دمپایی میاد، امروز سرما خورده بود. دیدم کلاه برای اون واجب تره. راوی: مادر

شهید ابراهیم امیرعباسی

#روی_حرف_شهید_حرف_نزنیم....

پسرم در وصیت نامه اش نوشته بود: وقتی پیکرم را برای طواف دور ضریح

مقدس امام رضا علیه السلام آوردند، همان جا یک زیارت عاشورا برایم بخوانید.

وقتی شهید را برای طواف کنار ضریح آوردیم و قصد خواندن زیارت عاشورا داشتیم،

خداام اجازه ندادند!

در حالی که با خدام صحبت می کردیم که اجازه بگیریم، متوجه شدیم از تابوت

شهید خون جاری شده. خدام که این صحنه را دیدند، رفتند تا وسایل شستشو را

بیاورند تا خون را پاک کنند و دیگر با ما بحث نکردند. ما هم از خدا خواسته فرصت را

غنیمت شمردیم و شروع کردیم زیارت عاشورا خواندن. خواندیم و تمام شد تا خدام

لوازم شستشو و غیره را آوردند، با کمال تعجب هر چه نگاه کردیم؛ اثری از خون

ندیدیم. انگار که اصلاً وجود نداشته. آنجا بود که فهمیدم نباید بالای حرف شهید


حرف بزنیم.... راوی: مادر شهید کبیری

#تکاوری_در_دل_آتش_و_خطر

🌸 آدم غریبی بود؛ آرام، کم حرف و همواره در حال تفکر یا مطالعه. از نظر بدنی هم بسیار ورزیده و توانمند بود. دوره های عالی تکاوری را پیش از انقلاب با موفقیت کامل و نمرات عالی پشت سر گذاشته بود. سر نترسی داشت. این که می گویم سر نترسی داشت، اغراق نیست!!!

🌸 سرهنگ نیروی مخصوص، کم آدمی نبود. همه گونه امکانات امنیتی و رفاهی می توانست داشته باشد. اصلاً احتیاجی نبود که شخصاً وارد عرصه نبرد شود، اما سرهنگ آشناسان، به هیچ وجه زیر بار چنین قید و بندهایی نمی رفت. هر جا آتش بود و خطر، بدون تأمل خود را به قلب آن می رساند.

🌸 بارها به او گفتیم: این کار شما آگاهانه به درون آتش رفتن است. آخر نیازی نیست که شما شخصاً خود را به خطر بیندازید. شما فرمانده هستید، اگر کشته یا اسیر شوید، خیلی به ارتش و حیثیت آن لطمه می خورد. اما گوشش بدهکار این حرف ها نبود!! و همیشه جواب می داد: مگر حضرت ابراهیم پا در میان آتش نهاد؟ مگر من از او بزرگتر و بهترم؟ سپس این روایت از امیرالمؤمنین (ع) را به ما یادآور می شد: در آن روزی که مرگ برای انسان مقدر است، اگر در اعماق دریاها و بالای ابرهای انبوه، مقام کند، بالاخره جهان را بدرود خواهد گفت و در صورتی که لحظه ای از عمر

برقرار باشد، اگر در میان آتش سوزان درافتد یا به کام گرداب های ژرف و عمیق رود، رشته عمرش گسیخته نخواهد شد. بنابراین هرگز از میدان جنگ و مبارزه ترس و اندیشه نداشته باشیم.  خاطره ای از سرلشکر شهید حسن آبناسان ملقب به شیر صحرا و فرمانده ای که صدام معدوم شخصاً برای سرش جایزه تعیین کرده بود.


#مداح-بی-سر

 هم مداح بود هم شاعر اهل بیت. می گفت: شرمنده ام که با سر وارد محشر

شوم و اربابم بی سر وارد شود؟


بعد شهادت وصیت نامه اش رو آوردند. نوشته بود:

قبرم رو توی کتابخونه مسجد المهدی کندم....

 سراغ قبر که رفتند؛ دیدند که برای هیکلش کوچیکه.

وقتی جنازه ش اومد قبر اندازه اندازه بود، اندازه تن بی سرش.

راوی: مداح اهل بیت حاج کاظم محمدی

 خاطره ای از حاج شیرعلی سلطانی، مسئول تبلیغات تیپ امام سجاد علیه

السلام فارس، محل دفن: کتابخانه مسجد المهدی شیراز

#انتخاب_احسن

🌸 شهید بسیجی علی قرائی بسیار زیاد سجده می کرد و می گریست. در شبانه روز ۵ بار زیارت عاشورا می خواند. همیشه می گفت: «من در سجده به شهادت میرسم. در کربلای ۵ بود که شنیدیم شهید قرائی در حال سجده به شهادت رسیده است. 🌸
خاطره ای از شهید بسیجی علی قرائی

#حکایت_شمع_شبهای_دوعیجی

🌸 آهنگران می خوند: یاد شبهایی که بسیجی می شدیم، شمع شبهای دوعیجی می شدیم، این مصرع آخر می دونین یعنی چی....؟؟؟؟
🌸 عراق تو منطقه ی "دوعیجی" بمب فسفری مینداخت، فسفر با اکسیژن هوا سریع ترکیب می شه و شعله ور می شه. بچه بسیجی ها زیر بمب های فسفری گیر می کردن و فسفر به تن این بچه ها می چسبید و با هیچ وسیله ای خاموش نمی شد و آنها: می سوختن....

می سوختن....

می سوختن....

و صبح، باد، خاکستر این بچه ها رو با خودش می برد....

#بگذار_با_عزت_بمیرم....

🌸 دلم راضی نمی شد؛ برود. گفتم: اگر بروی شیرم را حلال نمی کنم. گفت: قبول!
یعنی راضی هستی من تو خیابان تصادف کنم و بمیرم ولی در جبهه شهید نشوم!
اصلاً اگر نزاری برم شکایتت را پیش حضرت زینب (س) می کنم. مگر خون من از خون
علی اکبر و علی اصغر امام حسین (ع) رنگین تر است. می دانستم حریفش نمی
شوم. گفتم: برو خدابه همراهت....راوی: مادر شهید محمدرضا شمس الدین

#خوشا_به_حال_ابراهیم_و_ابراهیم_ها

🌸 ابراهیم را دیدم؛ خیلی ناراحت بود. پرسیدم چیزی شده؟ گفت: دیشب با بچه ها
رفته بودیم شناسایی؛ هنگام برگشت درست مقابل مواضع دشمن ماشاالله عزیزی
رفت روی مین و شهید شد. عراقی ها تیراندازی کردند ما مجبور شدیم؛ برگردیم. تازه
فهمیدم ابراهیم نگران بازگرداندن همرزمش بوده....

🌸هوا که تاریک شد؛ ابراهیم حرکت کرد و نیمه های شب برگشت؛ آن هم
خوشحال و سرحال!! مرتب داد می زد: امدادگر، امدادگر، سریع بیا، ماشاالله زنده
است! بچه ها خوشحال شدند. مجروح را سوار آمبولانس کردیم و فرستادیم عقب.
ولی ابراهیم گوشه ای نشست و رفت توی فکر....!

🌸 رفتم پیش ابراهیم گفتم: چرا توی فکری؟! با مکث گفت:

ماشالله وسط میدان مین افتاد؛ آن هم نزدیک سنگر عراقی ها. اما وقتی رفتم آنجا نبود! کمی عقب تر پیدایش کردم و در مکانی امن!!!

🌸بعدها ماشالله ماجرا را اینگونه توضیح داد: خون زیادی از من رفته بود و بی حس بودم. عراقی ها هم مطمئن بودند؛ زنده نیستم.

حال عجیبی داشتم. زیر لب فقط می گفتم: یا صاحب الزمان (عج) ادرکنی. هوا تاریک شده بود؛ جوانی خوش سیما و نورانی بالای سرم آمد. چشمانم را به سختی باز کردم.

🌸مرا به آرامی بلند و از میدان مین خارج کرد و مرا به نقطه ای امن رساند. من دردی احساس نمی کردم. آن آقا کلی با من صحبت کرد. ب

عد فرمودند: کسی می آید و شما را نجات می دهد. او دوست ماست! لحظاتی بعد ابراهیم آمد. با همان صلابت همیشگی مرا به دوش گرفت و حرکت کردیم.

🌸آن جمال نورانی، ابراهیم را دوست خودش معرفی کرد. خوشا به حالش....

📖 کتاب سلام بر ابراهیم، صفحه ۱۱۷ و ۱۱۸



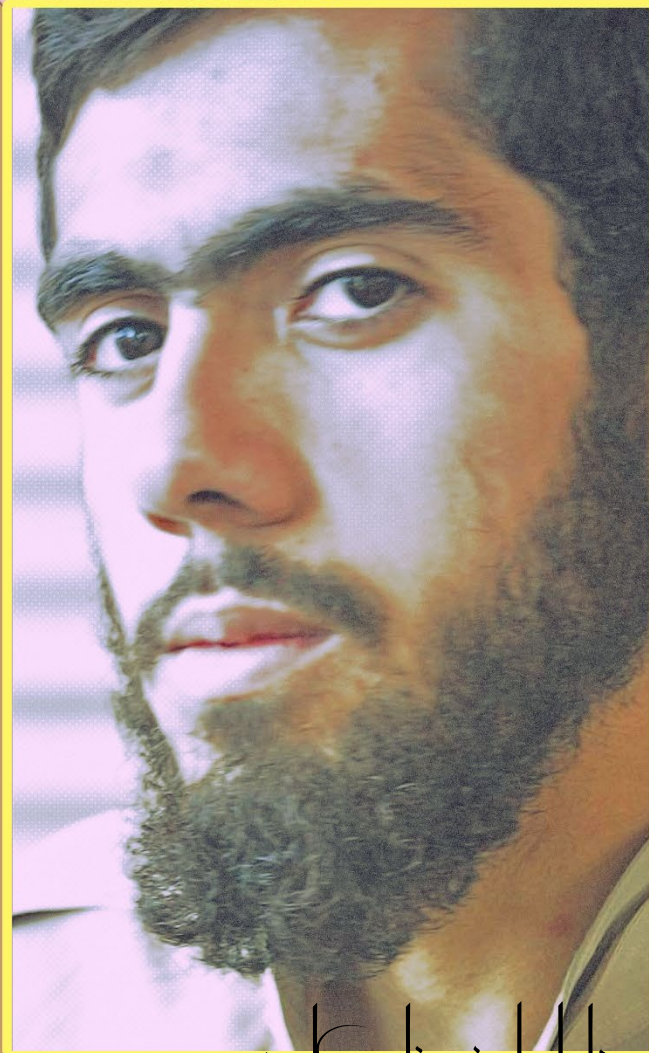
با شهدا رفیق بود. می رفت سر مزارشان و می نشست کلی با آنها حرف می زد. انگار که سالها با آنها رفاقت کرده و تک تک شان را می شناسد. طوری با آنها حرف می زد که اگر کسی می دیدش شک نمی کرد صادق یقین دارد شهیدی که نشسته بالای سر قبرش، زنده است و دارد به حرف هایش گوش می دهد و جوابش را می دهد. از شهدای جنگ ، بیشتر از همه عاشق علی تجلایی بودو شهدای غواص.

سردار شهید علی تجلایی معاون لشکر ۳۱ عاشورا و از شهدای عملیات بدر است و بین شهدای آذربایجان معروف است به «مہتاب بدر»

برگرفته از کتاب «آخر شهید می شوی»



شهید مدافع حرم صادق عدالت اکبری



کتاب کشتل خاطرات، ناصرکاره

🌸 شهید سید حسن ولی بسیار به کبوتر و پرورش آنها علاقه داشت و به آنها عشق می ورزید. خواهر این شهید بزرگوار می گوید: وقتی حسن دو دستش را باز می کرد؛ کبوتران یک به یک روی دستانش می نشستند و وقتی شهید قرار بود به جبهه اعزام گردد؛ این کبوتران تا بالای اتوبوسی که سید حسن با آن روانه می شد رفته و برگشتند.

🌸 ظاهراً فهمیده بودند حسن قرار است شهید شود. بعد از خبر شهادت سید حسن به خانواده اش، مادرش اصرار کرد دو کبوترش را با خود برای تحویل پیکر شهید ببریم و می گفت: پسرم خیلی این کبوترها را دوست داشت.

🌸 بنابراین خانواده شهید وقتی داشتند برای تحویل پیکر شهید روانه بنیاد شهید شهرستان آمل می شدند دو کبوتر این شهید را هم با خود بردند. یک کبوتر سفید و یک کبوتر مشکی. وقتی آنها به بنیاد شهید رسیدند و موقع تحویل جنازه رسید؛ مادرش دو کبوتر را بر روی سینه شهید قرار داد و کبوتر سفید به محض دیدن پیکر بی جان شهید در دم جان داد و با شهید همراه گشت....

🌸 این است معجزات شهدا!

#برادر-بزرگتر-برادر-کوچکتر

🌸 برای تهیه مهمات باید حاج احمد متوسلیان رو می دیدم. به طرف اتاق فرماندهی رفتم. در باز بود، اما حاج احمد نبود! یکی از دوستان گفت: مطمئن نیستم، اما شاید بدونم کجاست! به طرف دستشویی ها راه افتادیم....

🌸 درست حدس زده بود. حاج احمد در حالی که سطل آب به دست داشت؛ مشغول نظافت دستشویی ها بود. داغ شدم. رفیقمون رفت تا سطل رو از دستش بگیره. حاج احمد یک قدم عقب کشید و به نظافت مشغول شد....

🌸 نگاهی کرد و گفت: یادت باشه! فرمانده هنگام جنگ برادر بزرگتر همه است و در بقیه مواقع کوچکتر از همه.... 🌸
خاطره ای از جاویدالاطر حاج احمد متوسلیان

✘ مسئولینی این چنینم آرزوست....

#زنده-یعنی-شهید....

🌸بدجوری زخمی شده بود. رفتم بالای سرش؛ نفس نفس می زد. بهش گفتم: زنده ای؟! گفت: هنوز نه! خشکم زد....

تازه فهمیدم چقدر دنیامون با هم فرق داره....!!

#من - عروسک - نمی - خواهم!!

🌸 همسر حمید در حال جمع کردن لباس ها بود. حمید متوجه او شد. پرسید: این لباسها مال توست؟ کدام لباس ها را می گفت؟! این چند دست لباس که سالها همراه او بوده و فقط چند تای آنها را تازه خریده بود. - آره همه اش مال منه چگونه؟ تو که از همه ی اینها استفاده نمی کنی؟ - نه! خب هر لباس جای خودش به درد می خورد! همیشه که یک جور نمی شود لباس پوشید. تنوع هم لازمه!!

🌸 به نظر من یکی دو دست کافیه. خودتو با اینها مشغول نکن. آنها را بده به زلزله زده ها. من می خواهم یک همفکر، یک دوست، یک مبارز همراه من باشم، نه خدای نکرده یک عروسک! 🌸 خاطره ای از شهید جاویدالایر حمید باکری برادر سردار خستگی ناپذیر جاویدالایر مهدی باکری

#به - سادگی - سفره - انقلاب - واقعی!!

🌸 پیش از عملیات خیبر، با شهید زین الدین و چند تا از دوستان دیگر رفتیم برای بازدید از منطقه ای در فکه. موقع برگشتن به اهواز، از شوش که رد می شدیم، آقا مهدی گفت: «خوب، حالا به کدام میهمانخانه برویم؟!» گفتیم: «میهمانخانه ای هست بغل سپاه شوش که بچه ها خیلی تعریفش را می کنند.»

🌸....رفتیم. وضو که گرفتیم، آقا مهدی گفت: «هر کس هر غذایی دوست داشت؛ سفارش بدهد.» بچه ها هم هر چی دوست داشتند؛ سفارش دادند. بعد رفتیم بالا، نماز جماعتی خواندیم و آمدیم نشستیم روی میز.

🌸 آقا مهدی همین طوری روی سجاده نشسته بود، مشغول تعقیبات. بعضی از مردم و راننده ها هم در حال غذا خوردن و گپ زدن بودند. موی بدنمان سیخ شد. این مردم هم با ناباوری چشمه‌هاشان متوجه بالکن بود که چه اتفاقی افتاده است! شاید کسانی که درک نمی کردند، توی دلشان می گفتند: مردم چه بچه بازیهایی در می آورند! خدا شاهد است که من از ذهنم نمی رود. آن اشکها و گریه ها و «الهی العفو» گفتن های عاشقانه آقا مهدی که دل آدم را می لرزاند.

🌸 شهید زین الدین توی حال خودش داشت می آمد پایین. شبم اشکها بر نورانیت چهره اش افزوده بود با تبسمی شیرین آمد نشست کنارمان. در دلم گفتم: «خدایا! این چه ارتباطی است که وقتی برقرار شد، دیگر خانه و مسجد و مهمانخانه نمی شناسد!» غذا که رسید، منتظر بودم ببینم آقا مهدی چی سفارش داده است. خوب نگاه می کردم. یک بشقاب سوپ ساده جلویم گذاشتند. خیال کردم سوپ چاشنی پیش از غذای اصلی است! دیدم نه؛ نانها را خرد کرد، ریخت تویش، شروع کرد به خوردن....

🌸 ... از غذاخوری که زدیم بیرون، آقا مهدی گفت: «بچه ها طوری رانندگی کنید که بتوانم از آنجا تا اهواز را بخوابم.» بهترین فرصت استراحتش توی ماشین و در مأموریت های طولانی بود....!

#به-رسم-مردان-ولایتمدار

🌸 ... بهش گفتند: آقا ابراهیم چرا جبهه رو ول نمی کنی؛ بیایی دیدار امام خمینی؟! برگشت گفت: ما رهبری را برای تماشا نمی خواهیم. ما رهبری را برای اطاعت می خواهیم!! ❌ وقتی امام عاشقان، غایب است؛ اطاعت از خامنه ای (حفظه الله)، واجب است.

#گرای-شهیدی-برای-لو-دادن-شهیدی-دیگر....!!

🌸 سالها بود خانواده منتظر بازگشت عزیزشان بودند. در یکی از روزها خواهر شهید "ملاحسنی" بر سر مزار شهید احمد پلارک، شهیدی که از مزارش بوی عطر پراکنده می شود. (اولین خاطره در همین کانال با عنوان شهید عطری) در قاب بالای سر مزار در يك عکس برادر خود را کنار شهید پلارک می بیند که بالای سرش علامت ضربدري وجود دارد!!

🌸... پس از بررسی، خانواده شهید پلارک را جويا می شود. خانواده ایشان می گویند: شهید پلارک هر کدام از دوستانش که به فیض شهادت نائل می شد؛ بالای سرش یک ضربدر می زد. معلوم شد که شهید ملاحسنی از دوستان و همزمان شهید پلارک بوده. خواهر شهید ملاحسنی شهید پلارک را به بی بی دو عالم حضرت فاطمه زهرا (س) قسم می دهد که به برادرم بگو؛ یک نشانه ای چیزی از خودش به ما بدهد. این خواهر دل شکسته و چشم انتظار برادر شهید مفقود الاثر خود را در خواب می بیند و او به خواهرش می گوید: نمی خواهی مرا ببینی؟ من که برای دیدار شما آمده ام. خواهرش می گوید: کی؟ شهید ملاحسنی به او می گوید: در پارک نهج البلاغه سه شهید دفن کرده اند؛ قبر وسطی مربوط به من است.

🌸 خواهر از خواب بلند می شود و تعجب می کند این چه خوابی است که بعد از ۲۷ سال برادر شهیدش به خواب او می آید. در شب بعد مجدداً شهید ملاحسنی به خواب خواهرش می آید و می گوید: نمی خواهی مرا ببینی؟ من منتظرت هستم. و مشخصات جنازه بی سر قبر وسط را به او می دهد.

🌸... خواهر این شهید صبح اقدام به پرس و جو می کند و مطلب را با سپاه در میان می گذارد. پس از بررسی و یافتن همزمان شهید و نحوه شهادت او، قبر شهید مورد تایید قرار می گیرد. 🌸 شهید "حمید رضا ملاحسنی"

#کوچکترین-ژنرال-تخریبچی

🌸 در راهپیمایی های دوران انقلاب به طور مرتب شرکت می کرد. وقتی مجسمه شاه را از میدان انقلاب اصفهان پایین کشیدند، تا چهارراه تختی سرشاه را غلطانده بود! مهرداد در اوایل انقلاب ۱۰-۱۲ سال سن داشت.

🌸 یک روز که برای اولین انتخاب رئیس جمهوری می خواستیم به پای صندوق رأی برویم، به ما گفت: به چه کسی رأی می دهید؟ گفتیم: بنی صدر! گفت: اشتباه می کنید! روزی خواهد آمد که بنی صدر آرایش کرده و با چادر از مرز بیرون می رود! خدا شاهد است انگار همین دیروز بود این جمله را گفت. همیشه با بنی صدر مخالف بود و با آن سن کم، بصیرت زیادی داشت.

🌸 یک روز آمدند و گفتند: مهرداد می خواهد به جبهه برود! من گفتم: سنش کم است کاری از او بر نمی آید. بعد فهمیدم او آموزش رزم شبانه هم دیده است! گفتم: حالا که آموزش دیده، مسئله ای نیست و به جبهه رفت. برخلاف آنچه برخی می پندارند، مهرداد ۶ سال در جبهه ها حضور داشته است و غیر از مین رومی، در کار غواصی هم ماهر بوده است.

🌸 آن فیلم مصاحبه معروف مهرداد، مال اوایل جنگ است که مهرداد تازه به جبهه رفته بود. امام خمینی هم آن فیلم را دیده بود و خواسته بودند تا مهرداد را ببرند پیش ایشان. امام مهرداد را می بینند و بازوی او را بوسه می زنند و او هم دست امام را می بوسد. مهرداد به امام می گوید: چیزی را برای تبرک بدهید. امام هم یک قندان قند را دعا می خوانند و به او می دهند. خیلی ها آمدند و از آن قندها برای مریض شان بردند تا شفا پیدا کند....

🌸 در سال ۱۳۶۴ در عملیات کربلای ۴ در جزیره ام الرصاص در حال غواصی شهید می شود و تا ۳ سال از پیکر او خبری به دست نمی آید. بعد از این مدت پیکری را که لباس غواصی به تن داشته و یک دست و پایش قطع بوده بدون هیچ پلاک و مشخصاتی برای خانواده آوردند. اما او مهرداد نبود من قبول نکردم و می گفتم: مهرداد مفقودالاثراست. در جریان خوابی مهرداد به من گفت: من در این قبر نیستم! (راوی: عذرا منتظری مادر شهید)


🌸 محمود عزیزاللهی، پدر مهرداد می گوید: بارها موقع اعزام به جبهه خودم او را می رساندم! بار آخری که می رفت؛ به او گفتم: دیگر نمی خواهد بروی. مسعود شهید شده است، محمد هم در جبهه است تو بمان. او به من گفت: پدر اگر می دانستی عراقی ها چه بلایی به سر هم وطن های ما می آورند، این را نمی گفتمی.

🌸 من باید حتماً بروم... بعد از شهادتش یک بار خوابش را دیدم از او پرسیدم: تو می آیی پیش ما و یا اینکه ما می آییم پیش تو؟ جواب داد: من دیگر نمی آیم، شما می آید پیش من.

🌸 خانواده "عزیزاللهی" شش پسر داشته که چهار نفر از آنها در جبهه ها حاضر بوده اند و مهرداد و مسعود به شهادت رسیده اند و محمد هم اکنون جانباز شیمیایی می باشد. پسر دیگر نیز جزو آزادگان سرافراز بوده است. در گردان تخریب به شهید مهرداد عزیزاللهی مهندس مین می گفتند و رادیوهای بیگانه از او به عنوان کوچک ترین ژنرال تخریبچی یاد می کردند. فرماندهان در زمان فتح زبیدات به دست رزمندگان اسلام، به شوخی مهرداد را به عنوان بخشدار زبیدات معرفی کرده بودند....

#همکاری_ماه_شب_عملیات


🌸 چشم از آسمان نمی گرفت. يك ريز اشك می ریخت. طاقتم طاق شد!! _ چی شده حاجی؟ جواب نداد. خط نگاهش را گرفتم. اول نفهمیدم، ولی بعد چرا.... آسمان داشت بچه ها را همراهی می کرد. وقتی می رسیدند به دشت، ماه می رفت پشت ابرها؛ وقتی می خواستند از رودخانه رد شوند و نور می خواستند، بیرون می آمد.

...پشت بی سیم گفت: متوجه ماه هم باشین. [تا] پنج دقیقه ی بعد، صدای 

گریه ی فرمانده از پشت بی سیم می آمد.  خاطره ای از سردار خیبر شهید

محمدابراهیم همت

#به_خاطر_بیت_المال


 در عملیات کربلای ۵، جاده ای بود که هم روی آن مین بود و هم در شانه آن که

به صورت اریب بود، سیم خاردار و میدان مین قرار داشت لذا عده ای از گروهان

تخریب برای خنثی کردن مین های روی جاده و هم ما نیز برای خنثی کردن شانه

جاده مأموریت یافتیم. تا صبح عملیات که بچه ها خواستند از عملیات بازگردند؛

بتوانند از روی شانه جاده بازگردند چرا که بر روی جاده آتش دشمن زیاد بود.

 سیف الله کشاورز مسئول گروه ما بود که بعدها در عملیات والفجر ۱۰ شهید

شد، هنگامی که کار خنثی سازی را انجام دادیم يك چراغ قوه دست سیف الله بود

که از دست او رها شد و در میان سیم خاردار افتاد؛ آتش دشمن آنقدر سنگین بود

که ما می خواستیم هر چه زودتر بازگردیم؛ اما سیف الله گفت که: این چراغ قوه بیت

المال است و باید حتماً آن را بازگرداند.

🌸 لذا نشست تا چراغ قوه را بردارد و در همین حین يك خمپاره به کنار ما نشست و ترکش آن در سینه سیف الله فرو نشست. ما تخریبچی ها امدادگری نداشتیم و اگر کسی مجروح می شد باید خودمان او را به عقب باز می گردانیم. لذا خودمان سیف الله را به عقب بازگردانیدیم....راوی: حسین کشاورز - منبع: سایت ایکن

✘ برداشت حرام مسئولین از سفره انقلاب، یعنی نشستن روی سینه ی سیف الله ها همچون ترکش!!

#برگی-از-دفتر-کربلای-ایران

🌸 ۱۸ نفر از بچه های ابرکوه در گردان ۹۳۲ گروهان یک، دسته يك، تیپ امام سجاد در عملیات رمضان شرکت کردیم و من نیز آر.پی.جی زن بودم. عملیات در منطقه شلمچه، کوشک و پاسگاه زید انجام گرفت. یک ماه قبل از عملیات با بچه ها در خط مقدم مشغول نگهبانی بودیم و شب قبل از عملیات بچه ها در کانال با هم خداحافظی کردند و همدیگر را در بغل گرفتند. شب ۲۳ تیر ماه سال ۶۱ عملیات با رمز مبارک "یا مهدی ادرکنی (عج)" در ساعت ۲۱ و ۳۰ دقیقه انجام گرفت. منطقه صاف بود و هیچ جای سنگر گرفتن نداشت. دسته ی ما خط شکن بود به همین دلیل از همان اول که از خاکریز به این طرف آمدیم در حالی که سینه خیز می رفتیم بچه ها یک به یک تیر می خوردند.

اولین مجروح ما جواد پورعسگری بود. به میدان مین که رسیدیم بچه ها یکی یکی خزان می شدند که از جمله جانبازان حبیب اکرمی، سید حسین آتشی و علی مهدی پور بودند که روی مین رفته و از ناحیه پا مجروح شدند. در میدان مین که با عراقی ها درگیر شده بودیم؛ شهیدان محمود رستگارپناه، محمود ملاعباسی، مسلم قیومی و احمد گلشائیان از رفقای همشهری به شهادت رسیدند تا به خاکریز اول رسیدیم. در آنجا از یک گردان ۳۰۰ نفره حدود ۵۰ نفر به خاکریز رسیده بودیم و بقیه یا شهید و یا مجروح شده بودند. در خاکریز اول چون که فرمانده گردان، گروهان و دسته مجروح و شهید شده بودند و به خاطر اینکه قبل از عملیات به ما کالک نقشه عملیاتی نشان داده بودند که تا فردا عصر نمی توانیم هیچ نیرو، ماشین و امکاناتی برای شما بفرستیم، ما به دو گروه تقسیم شدیم و....

.... و تصمیم گرفتیم که طبق نقشه عمل کنیم. یک گروه که از ما جدا شد به اسارت دشمن درآمدند و بعد از هشت سال آزاد شدند ولی گروه ما به یاری خدا طبق نقشه عمل کرد و شروع به پاکسازی منطقه کرد. در این راستا من و دو کمکی خود حدود ۲۰ گلوله آر.پی. جی داشتیم که هفت تانک و نفربر دشمن را به آتش کشیدیم و تجهیزات دشمن از جمله بی سیم ها، ضد هوایی ها، ماشین آلات و سنگرها را نابود کردیم. از ساعت ۲۱ و ۳۰ دقیقه تا صبح در آن هوای گرم بالای ۵۰ درجه با عراقی ها

درگیر بودیم و پاکسازی کردیم. در همین هنگام یک ماشین توپوتای عراقی پر از مهمات میان بچه ها آمد و هنوز نمی دانست که اینجا به دست ما فتح شده است. همین طور که ماشین می رفت بچه ها با سه آرپی.جی او را مورد حمله قرار دادند.

🌸 حدود ساعت پنج صبح بود که من و شهید محمدرضا فلاح زاده و یک نفر از بچه های سرحد اقلید فارس با هم به یکی از سنگرهای تانک رفته و به خاطر خستگی زیاد خواستیم آنجا بمانیم و مقررانگه داریم. پس از چند دقیقه ای که من وسط این دو قرار گرفته بودم به آنها گفتم که: اسلحه هایتان را امتحان و مسلح کنید. زیرا احتمال درگیری تن به تن وجود دارد.

🌸 بیش از ۱۰ دقیقه نگذشته بود که دو نفر در فاصله پنج متری در سمت راست ما ظاهر شدند و من به بچه ها گفتم که: احتمال دارد این ها عراقی باشند. رمز شب هم "ژیان ژاله" بود. به رفقا گفتم: چون در زبان عربی "ژ" وجود ندارد من با آنها صحبت می کنم و اگر عراقی بودند با توجه به اینکه سلاح من آرپی.جی است شما آنها را به رگبار ببندید. وقتی گفتم "اسم شب"؟ جوابی ندادند. به بچه ها گفتم رگبار. ولی آن دو سلاح شان خالی بود. عراقی ها بر روی ما سلاح کشیدند و به زبان عربی می گفتند: "لابتحرک ارفع یدک قف قف" و ما را تقریباً به اسارات گرفتند، بلندمان کردند و به سویی حرکت دادند. چون رسم نبود که در شب کسی را به اسارت بگیرند

🌸....من مطمئن بودم که ما را....در همین هنگام عراقی ها با هم صحبتی کردند و ما را به رو خواباندند و از هر طرف حدود دو خشاب تیر روی ما خالی کردند که هر کدام از ما دو تا سه تیر خوردیم. آن رفیق اقلیدی بی هوش شد و شهید محمدرضا نیز چون تیری به جگرش اصابت کرده بود، حدود دو دقیقه بعد به شهادت رسید و من که از ناحیه پهلو، کمر و دست چپ تیر خورده بودم، در حال مرگ بودم.

🌸 عراقی ها خودشان را به پشت خاکریز پرتاب کردند و من هم نارنجکی کشیدم و به سویشان پرتاب کردم، سرو صدایی آمد؛ انگار مجروح شدند. ولی دیگر از آنها خبری نشد. تا ساعت ۶ و ۳۰ دقیقه صبح (نزدیک طلوع آفتاب) ما جایی قرار گرفته بودیم که جلو خاکریز عراقی ها بود و حدود ۳۰ متر با عراقی ها و ۴۰۰ متر با ایرانی ها فاصله داشتیم. در همین هنگام....

🌸....در همین هنگام من که چند جای بدنم سوراخ سوراخ شده بود می خواستم ببینم می توانم بلند شوم یا نه که نفربر عراقی ها ما را دید و با مسلسلی که روی آن سوار شده بود به ما شلیک کرد و بعد از چند بار شلیک، تیری به شانه چپ من اصابت کرد و دست چپم را از کار انداخت. در همین هنگام آمبولانس عراقی ها برای جمع آوری مجروحان خودشان به سمت ما آمد. به ما که رسید از ماشین پایین آمد که ببیند زنده ایم یا نه. در فکر بود که چه کند که ناگهان دو آر.پی.جی از طرف ایرانی ها

🌸 به سمت آمبولانس شلیک شد که یکی به جلو ماشین خورد و دیگری از بالای آن رد شد. راننده هم پرید داخل ماشین و فرار کرد. تعداد زیادی جنازه زیر زنجیر تانکها له شده بود. در همین لحظه یادم آمد که نماز صبح را نخواندم، شاید ۱۰ دقیقه مانده بود آفتاب بزند. یک سنگر کمین پیدا کردم و خودم را کشان کشان داخل سنگر انداختم و دو رکعت نماز بدون وضو، تیمم و قبله به جا آوردم و هر لحظه می گفتم که: این نماز آخر است. ولی قسمت نبود.

🌸 حالا دیگر آفتاب طلوع می کرد و با این خون هایی که از من رفته بود؛ نمی توانستم دوام بیاورم. سعی کردم خود را از گودال بیرون بیاورم. یک اسلحه پیدا کردم، خشابی روی آن گذاشتم و در حالت رگبار روی شانه انداختم و به سمت نیروهای خودی حرکت کردم. با خود گفتم: من که چهار تیر خورده ام دو تا دیگه هم اضافه شود.

🌸 حرکت کردم. میان ایران و عراق بودم. ایرانی ها و عراقی ها هر دو تیراندازی می کردند ولی هیچ کدام به من اصابت نکرد تا اینکه نزدیک ایرانی ها رسیدم. یکی از بچه ها مرا شناخت و فریاد زد: "نزنید نزنید عادل است!". دو نفر را فرستادند کمک من، هر دو آنها تیر خورده و زخمی شدند و من برگشتم به خاکریز اول که شب به آنجا رسیده بودیم.

🌸 حالا ساعت ۷ صبح است و صحنه کربلا اینجا به وجود آمده بود. سرها قطع، دست و پاها قطع و بدنها تکه تکه در میدان مین ریخته بود. مجروحین هنوز در میدان مین بودند و من به هر مکافاتی بود خودم را به پشت خط رساندم. در آنجا بین مجروحین قرار گرفتم و ما را به اهواز آوردند و بعد هم به بیمارستان مسلمین شیراز و پس از دو ماه بستری شدن دوباره به جبهه اعزام شدم وراوی: رزمنده با اخلاص محمود عادل- منبع: خبرگزاری مهر

#عروسی-خوبان

🌸 بعد تفحص شهدای منطقه ی علمیاتی کربلای ۵ و انتقال شهدا به استانها و شهرستانهای مربوطه؛ رفتیم در خونه ی خانواده شهیدی خبر بدیم که بیاید استخوانای شهیدتونو تحویل بگیرید.... در زدیم. دختر خانومی ۱۹ تا ۲۰ساله اومد درو واکرد. گفتم: شما با این شهید بزرگوار نسبتی دارید؟ چطور مگه؟ بابامه. گفتم: پیکرشو پیدا کردن، می خوان پنجشنبه ظهر بیارنش. زد زیر گریه و گفت: یه خواهشی دارم. حالا که بعد این همه سال اومده؛ میشه به جای ظهر پنجشنبه، شب جمعه بیاریدش....!شب جمعه تابوتو با استخونا، بردیم به همون آدرس. تا رسیدیم؛ دیدیم کوچه رو چراغونی کردن، ریسه کشیدن. کوچه شلوغه و مردم میان و میرن. رفتیم جلو و پرسیدیم: اینجا چه خبره؟! گفتند: عروسی دختر این خوزه ست.

🌸....تا اومدیم برگردیم؛ دیدیم دختره با چادر دوید تو کوچه و داد می زد: بابامو کجا می برید؟ بابامو کجا می برید؟ نبریدش. برگردونید. یه عمر آرزوم بود که بابام بیاد سر سفره ی عقدم باشه. من مهمونی گرفتم؛ بابامو بیارید. بابامو بیارید.

🌸 پیکر بابای شهیدشو بردیم داخل خونه. نشست کنار تابوت تیکه استخوون باباشو دور تا دور سفره ی عقد مرتب چید. بعد گشت استخوون دست باباشو برداشت. یا زهرا سلام الله علیها کشید رو سرش و گفت: بابا جون، باباجون، بین دخترت عروس شده.... عاقد: برای بار سوم می پرسم؛ عروس خانوم وکیلیم؟ صورت گذاشت روی استخوانهای بابا؛ گفت: با اجازه پدرم، بله....راوی: جانباز شیمیائی هفتاد درصد سید حمزه حسینی ((جدا))

....#اسرای_ایرانی_در_عراق_منتظر_ما_بودند.

🌸....تمام مشکلات را با جان دل قبول می کردند و خود را به زحمت و سختی می انداختند. وقتی از جانباز طلبه («سید رضا موسوی») که آموزش غواصی در کارون برایش سخت بود و با چشم خودم چندین بار غرق شدنش را دیده بودم؛ پرسیدم که: چرا با تمام این مشقات (تمرینات سخت، آب سرد و مشکلات عدیده جسمی) درگروهان غواصی ماندی؟!

🌸.... او گفت: زمانی که مربی آموزش غواصی، هنگام رد شدن از کنار ستون ها می گفت: «امام و شهدا چشمشان پیروزی شماست، اسیران پشت میله های اسارت در عراق و مردم در شهرها منتظر شمایند.» نخواستم شرمنده شوم و خواستم دینم را به اسلام، انقلاب، امام و شهدا ادا کنم. راوی: حاج «اسماعیل وکیل زاده» از یادگاران دفاع مقدس و از رزمندگان غواص عملیات «کربلای پنج»

#ماجرای_خواستگاری_از_خواهر_شهید_زین_الدین!

🌸 اومده بود مرخصی بگیره، آقا مهدی یه نگاهی بهش کرد و گفت: می خوام بری ازدواج کنی؟ گفت: بله می خوام برم خواستگاری. خب بیا خواهر منو بگیر! عه جدی میگی آقا مهدی؟! آره، به خانواده ت بگو برن ببینن اگر پسندیدن بیا مرخصی بگیر برو! اون بنده خدا هم خوشحال دویده بود مخابرات تماس گرفته بود! به خانواده ش گفته بود: فرمانده لشکرمون گفته بیا خواهر منو بگیر، زود برید خواستگاریش خبرشو به من بدید! بچه های مخابرات مرده بودن از خنده!

🌸.... پرسیده بود: چرا می خندید؟ خودش گفت: بیا خواستگاری خواهر من! گفته بودن: بنده خدا آقا مهدی سه تا خواهر داره، دوتاشون ازدواج کردن، یکیشونم یکی_دو ماهشه! خاطره ای از شهید مهدی زین الدین از کتاب ستاره ی دنباله دار

یک روز صبح دیدم محمد با یک قابلمه بزرگ وارد پادگان شد. بعد متوجه شدم برای صبحانه سربازهایش، آش آورده است. بیشتر وقتها برای سربازهایش صبحانه می آورد. به او گفتم: «محمد؛ تو فرمانده توپ هستی. مقام کمی نداری. تعجب میکنم که راحت قابلمه آش می گیری دستت و وارد پادگان می شوی!» با خنده گفت: «کار خلافی انجام داده ام؟!» نمی دانستم چطور به محمد بگویم پادگان جای این طور دلسوزی ها نیست. کاری را که می دانست خوب و درست است، راحت انجام می داد. نه اهل تظاهر بود، نه اینکه بخواهد خودش را نشان دهد.

به نقل از همکار شهید
برگرفته از کتاب «ببر بلندی های جولان»

شهید مدافع حرم محمد مراد



#پا- گذاشتن- روی- قرآن- را- انتخاب- نمی- کنیم!!

🌸 حفظ آبروی دیگران برای آقای ابوترابی اهمیت زیادی داشت. گاهی بعضی از اسرا مسائل شخصی دیگران [را] افشا می کردند و مشکلاتی به وجود می آمد. روزی حاج آقا در میان جمع، اهمیت این موضوع را با سؤالی مطرح کرد و پرسید: اگر قرار باشد شما پا روی قرآن بگذارید یا آبروی کسی را ببرید کدام یک را انتخاب می کنید؟

🌸اکثراً جواب دادند: پا گذاشتن روی قرآن معصیت است، ما دومی را انتخاب می کنیم. گفت: اشتباه می کنید؛ چرا که قرآن برای آبرو دادن به انسان آمده است. شما وقتی آبروی کسی را بردید معنایش این است که با قرآن مخالفت کرده اید!!
🌸 خاطره ای از سید آزادگان مرحوم حاج علی اکبر ابوترابی

#حال- خوش- جنگ- تن- و- تانک!!


🌸 در عملیات «طریق القدس» زمین مسطح بود و بار عملیات سنگین. آنقدر تعداد افراد دشمن و تجهیزات آنها زیاد بود که تعداد شهدا و مجروحین، لحظه به لحظه زیادتر می شد. تقریباً من مانده بودم و احمد کاظمی و تعداد انگشت شماری از بچه ها. نمی توانستیم تصمیم بگیریم که خط را ترک کنیم یا حفظش نماییم. بعد از آنکه دو گلوله آر.پی. جی به طرف تانکهای دشمن شلیک کردیم، با احمد قرار


گذاشتیم عقب برنگردیم. ما اصلاً از اینکه خودمان پشت خط مانده بودیم و هیچ نیرویی نبود، نمی ترسیدیم. خدا به ما لطف کرده بود که از دشمن نهراسیم.

🌸.... به احمد گفتم: باید کاری بکنیم. دشت رو به روی ما پر از تانک بود. آنها برای پاتک آماده می شدند. تصمیم گرفتیم تعدادی نارنجک برداریم و به طرف تانکها برویم. مطمئن بودیم اگر این کار را نکنیم، خط تا صبح سقوط می کند.

🌸 تعدادی نارنجک به کمرهامان بستیم و تعدادی داخل یک جعبه ریخته، به سمت تانکها رفتیم. از خاکریز خودی که رد شدیم، فقط من و شهید احمد کاظمی بودیم. مدام آیه ((و جعلنا...)) می خواندیم. آن لحظه، حال خوشی داشتیم! فکر می کردیم حتماً شهید می شویم و اینجا آخر خط است.


🌸 خیلی مضحک بود؛ جنگ تانک با نفر! من و احمد در آن زمان سبک وزن بودیم. در یک آنی از تانکها بالا می رفتیم و ضامن نارنجکها را می کشیدیم و آنها را داخل تانکها می انداختیم. عراقیها که از صبح، خیلی خسته شده بودند و در دشت، هر کدام به طرفی افتاده بودند، متوجه حضور ما نبودند. یک گردان تانک به شکل مثلث در خط چیده شده بود، و ما تقریباً قبل از آنکه عراقیها به خودشان بیایند، درون آنها نفوذ کردیم و آتش بازی جالبی به راه افتاد.

....الآن که فکر می‌کنم، پی به حقیقت ماجرا می‌برم که آن شب مثل آنکه به ما 

الهام شده بود آن کار را انجام دهیم.... 


خاطره ای از سردار شهید احمد کاظمی راوی: سردار مرتضی قربانی

ملاقات - در - اولین - لحظات

ابراهیم بعد از چند ماه عملیات به خانه آمد. سر تا پا خاکی بود و چشم هایش 

سرخ شده بود. به محض اینکه آمد، وضو گرفت و رفت که نماز بخواند. به او گفتم:

حاجی لا اقل یه خستگی دَر کُن، بعد نماز بخوان.

.... سر سجاده اش ایستاد و در حالی که آستین هایش را پایین می‌زد، به من 

گفت: من با عجله آمدم که نماز اول وقتم از دست نرود.

این قدر خسته بود که احساس می‌کردم، هر لحظه ممکن است موقع نماز از حال

برود. راوی: همسر شهید حاج محمد ابراهیم همت سردار خیبر



فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از
خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که
البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست،
برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷